

# تخمه آتش

منوچهر جمالی

تخمه آتش

منوچهر جمالی

از منوچهر جمالی منتشر شد :

- ۱ - پهلوان ، عارف ، رند ( فردوسی - عطار - حافظ )
- ۲ - از چند چشمان و تك چشمان
- ۳ - تخمه آتش

بزودی منتشر خواهند شد :

- ۴ - جمشید نامه ( تصویر انسان از دیدگاه ایرانی )
- ۵ - ضد اندیشی ( دیالکتیک )
- ۶ - هفتخوان ما

\*\*\*\*\*

Kanoun Ketab Ltd. , 2A Kensington  
Church Walk  
London W8  
Tel: 071 -- 937 -- 5087  
England

\*\*\*\*\*

انسان ، تخمه آتش است

بندهشن (داستان آفرینش ایرانی)

پیشکش به دوستم

منوچهر ثابتیان

\*\*\*\*\*

تخمه آتش

\*\*\*\*\*

منوچهر جمالی

## تخمه آتش

- ۱ - منم زندگی و حقیقت ..... ۹
- ۲ - هم شهباز و هم لاک پشت ..... ۱۰
- ۳ - آنکه دیوار ندارد ، خود نیست ..... ۱۲
- ۴ - چوسرو بلند ..... ۱۴
- ۵ - اطاق انتظار ..... ۱۶
- ۶ - زهر پیری ، درجام جوانی ..... ۱۷
- ۷ - نیش قبر تاریخ ..... ۱۹
- ۸ - ساختن برج بابل ، گناه بود ..... ۲۱
- ۹ - سپاسی از رشکمندانم ..... ۲۳
- ۱۰ - بهشت یا آزادی ؟ ..... ۲۴
- ۱۱ - خالق جهنم ..... ۲۵
- ۱۲ - از قدرت حقیقت ..... ۲۵
- ۱۳ - اهریمن ، چنگ وارونه میزند ..... ۲۶
- ۱۴ - جنگ بر سر حقیقت مرده ..... ۲۷
- ۱۵ - موسیقی « مفهوم » ..... ۲۹
- ۱۶ - دروغی که به خنده میآورد ، راستست ..... ۳۱
- ۱۷ - ما آئینه نیستیم ..... ۳۵
- ۱۸ - چرا حقیقت ، زن است ؟ ..... ۳۶
- ۱۹ - پیاله ای تهی ..... ۳۷
- ۲۰ - در جستجوی حقیقت ..... ۳۸
- ۳۱ - میان خاک و آتش ..... ۴۰
- ۳۲ - من ، آرزو هستم ..... ۴۱

- ۳۳ - جام جم را شکستم ..... ۴۴
- ۳۴ - از گوشه گیرهای من ..... ۴۶
- ۳۵ - از نامجوئیهای من ..... ۴۸
- ۳۶ - خواب دیدم ..... ۵۱
- ۳۷ - بهشت بیرون و دوزخ درون ..... ۵۲
- ۳۸ - حقیقت را باید کوچک ساخت ..... ۵۳
- ۳۹ - باز مانده ها ..... ۵۵
- ۴۰ - خودی که آب میشود ..... ۵۷
- ۴۱ - لذت ، از لذت باز میدارد ..... ۵۸
- ۴۲ - آشنائی با دو شاعر ..... ۵۹
- ۴۳ - اندیشه های اشتباه و درست در يك عقیده ..... ۶۰
- ۴۴ - حافظ از جمشید جوان ، پیر مغان ساخت ..... ۶۱
- ۴۵ - در میان افسون دورها و افسون نزدیکها ..... ۶۲
- ۴۶ - ریاضت دادن به عقل ..... ۶۴
- ۴۷ - آتشی که نمیسوزاند ..... ۶۶
- ۴۸ - معمای شعر ..... ۶۷
- ۴۹ - دانه های انگور ..... ۶۸
- ۵۰ - آواز نرم و آهسته ..... ۶۹
- ۵۱ - سرسخت ولی نرم دل ..... ۷۱
- ۵۲ - قتل و خشم و رشک مقدس ..... ۷۳
- ۵۳ - خود جوئی در روز ..... ۷۴
- ۵۴ - از آفرین به مدح ..... ۷۵
- ۵۵ - ما ، جهانشاه و جهانشهریم ..... ۷۷
- ۵۶ - در اطاق آئینه ها ..... ۷۹
- ۵۷ - یاد از بن ، بنیاد آغازی نوین است ..... ۸۱
- ۵۸ - مدارائی دروغین ..... ۸۳

|                                                   |     |
|---------------------------------------------------|-----|
| ۵۹ - حقیقت الك شده                                | ۸۵  |
| ۶۰ - تحمل پرستی و بزرگواری                        | ۸۷  |
| ۶۱ - اندیشه ها را فهمیدن ، بهم پیوستن اندیشه هاست | ۸۹  |
| ۶۲ - رویه ها                                      | ۹۱  |
| ۶۳ - در باری بودن شعر                             | ۹۲  |
| ۶۴ - روشنفکر و تیره روان                          | ۹۳  |
| ۶۵ - شادی از ایجاد درد رشك                        | ۹۵  |
| ۶۶ - خمیدن ، هنر است                              | ۹۶  |
| ۶۷ - از شکنجه گران                                | ۹۸  |
| ۶۸ - سر سختی واقعیت                               | ۹۹  |
| ۶۹ - از تبار راستان                               | ۱۰۰ |
| ۷۰ - نادان ، فرمان میدهد                          | ۱۰۲ |
| ۷۱ - رأی بی رأیان                                 | ۱۰۳ |
| ۷۲ - هم خواب و هم بیدار                           | ۱۰۴ |
| ۷۳ - اندیشه ناقص                                  | ۱۰۶ |
| ۷۴ - بندگی کردن و زیستن                           | ۱۰۷ |
| ۷۵ - معبد را نگاه دارید و بت هارا بشکنید          | ۱۰۹ |
| ۷۶ - گفته های تهی سازنده                          | ۱۱۰ |
| ۷۷ - خرد ، موی دماغ                               | ۱۱۱ |
| ۷۸ - شادی بر ضد خوشی                              | ۱۱۳ |
| ۷۹ - چرا میگشت                                    | ۱۱۴ |
| ۸۰ - قدرت یا حقیقت                                | ۱۱۵ |
| ۸۱ - بیقانونی در قانون                            | ۱۱۶ |
| ۸۲ - تغییر ، نه تأویل                             | ۱۱۷ |
| ۸۳ - ریزش از درز کلمه                             | ۱۱۹ |
| ۸۴ - لایه یخ بسته                                 | ۱۲۰ |

|                                           |     |
|-------------------------------------------|-----|
| ۸۵ - ما داورانی ستمگریم                   | ۱۲۲ |
| ۸۶ - وفاداری جمشید به خرد                 | ۱۲۴ |
| ۸۷ - شكل در شعر ، نشان حكومت يك جهان بينی | ۱۲۵ |
| ۸۸ - بازارگرم فضیلت                       | ۱۲۷ |
| ۸۹ - ما مجاهدان                           | ۱۲۹ |
| ۹۰ - از روزنه يك رویداد                   | ۱۳۰ |
| ۹۱ - از خرده گیر ، تا آفریننده            | ۱۳۱ |
| ۹۲ - ستمگریهای غایت                       | ۱۳۳ |
| ۹۳ - در سوگ پیروزی                        | ۱۳۳ |
| ۹۴ - دو گونه پرسش                         | ۱۳۵ |
| ۹۵ - قربانی کردن خرد                      | ۱۳۶ |
| ۹۶ - تنگی و گشادی زمان                    | ۱۳۷ |
| ۹۷ - چهره جمشید ، زیر نقاب اهریمن         | ۱۳۹ |
| ۹۸ - رستم ، زبون در کف ملا نصرالدین       | ۱۴۰ |
| ۹۹ - زندگی با يك اشتباه آغاز شد           | ۱۴۲ |
| ۱۰۰ - خدایان ، شعر میگفتند                | ۱۴۳ |
| ۱۰۱ - برای رهائی از يك فکر                | ۱۴۴ |
| ۱۰۲ - داوری کردن ، مارا تنگ بین میسازد    | ۱۴۵ |
| ۱۰۳ - رنج از نامفهوم ماندن خود            | ۱۴۶ |
| ۱۰۴ - سوگواری در مرگروز پیشوایان          | ۱۴۸ |
| ۱۰۵ - آگاهی ، رودی میان درون و برون       | ۱۴۹ |
| ۱۰۶ - آنکه همیشه میگریزد                  | ۱۵۱ |

## منم زندگی و حقیقت

\*\*\*\*\*

روزگاری بود که انسان ، چشمه آتش بود  
آتشفشان بود ،

تخمه ای بود که از آن ، جهان برون میروئید  
جامی بود که از آن دریا میجوشد

نی ای بود که از درون تهی او ، هزار نوا و آهنگ برون میدمید  
وهر خدائی ، پاسخی به نوائی میداد

هرخدائی ، پژواکی از آهنگی بود

او نمیتوانست به يك خدا ، بس کند

هزاران خدا بسوی او میشتافتند تا پاسخ به پرسشها و نیازهای او بدهند

خدایان ، نشان غنا و لبریزی او بودند

روزگاری چند گذشت ،

و آتشی که از او افشانده میشد ، فرونشست

و خاموش شد ،

و برده‌انه آتشفشان خاموش ،  
 پیکری بی ریخت ، از آتشفواره ای که افسرده و سنگ شده بود  
 بنام خدای یگانه ، بیادگار آتشفشان پیشین گذاردند  
 خدای یگانه ، سنگ قبری سنگین و لی پردبده  
 بر گورستان خدایانی بود که مرده بودند  
 و بر آن نیسته شده بود : « منم زندگی و حقیقت »

## هم شهباز و هم لاک پشت

\*\*\*\*\*

هنگامی من از شور انگیزیِ گردش در جهانِ اندیشه ها شنیدم  
 دل به راههای پر نشیب و فراز سپردم  
 افسونی که هر پدیده و هر اندیشه ای در من داشت  
 بر تندی گامهای من ، آن به آن افزود  
 سرانجام آذرخشی شدم که جهان و کهکشانها را در يك آن میپیمودم  
 هنوز یکی را نادیده و ناچشیده ، بدیدن و چشیدن دیگری میشتافتم  
 بیکرانه برایم ، تنگ و کوچک شد  
 بیکرانگی ، نقطه شد  
 و سرانجام جهانگردیم ، به ایستائی ابدی ، در يك نقطه انجامید  
 کشتی شدم که با چنان شتابی دریا هارا مینوردید

که دريك آن ، در همه بندرها بودم  
 هواپیمائی با شتابی بیش از پرتو روشنی بودم  
 که در همه فرودگاه ها ، در يك آن فرود آمده بودم  
 از « همه گذری در يك آن » ، « همه شدم »  
 از همه بینی در يك عقیده و دین ، جهان بین شدم  
 از هر چیز دانی برق آسا ، همه دان شدم  
 تا از دعوی « همه شدگی و همه دانی و همه بینی ام » ، همه خشمگین شدند  
 گوش من ، این هرای هراس آور خشم همه را شنید ، و بخود لرزیدم  
 هرپدیده ای ، هر اندیشه ای ، بیش از آن بود که من دیده بودم  
 گذشتن ، که گذشتن از نقطه های یکرنگ و يك چهر و يك ارزش نیست  
 در هر نقطه ای ، باید فراخور ارزشش ، ماند  
 نه فراخور ارزشی که من به او میدهم  
 یا فراخور ارزشی که دیگران به او میدهند  
 آنگاه ، پشت به جهان بینی و همه دانی ام کردم  
 تا خشم هر چیزی را به خود فرو نشانم  
 و دیدن و اندیشیدن ، شادی تازه ای آورد ، که نمیشناختم  
 گامهای آذرخشگونه من ، گُند و آهسته شدند  
 ناگهان در یافتم که هر پدیده و اندیشه ای ، بی اندازه میارزد  
 و شناخت هر يك ، نیاز به ماندن همیشگی در آن دارد  
 ولی همه پدیده ها ، همه اندیشه ها ، به انتظار دیدار من ، چشم بدر بودند  
 همه مرا به خود فراخوانده بودند  
 و همه ، سفره رنگارنگ خود را برای پذیرائیم چیده بودند  
 و من شرم از آن داشتم که آرزوی مهر آمیز آنها را بر نیآورم  
 هم گذشتن ، و هم ماندن ، برایم درد داشت  
 خوشباشی از دیر مانی ، و آهسته چمیدن در پستی ها ،  
 و شادمانی از تندگذری و بلندپروازی

از من ، هم شهباز و هم لاک پشت ساخته اند  
آنکه که از پروازهای بلند و تندم ، مست و خسته شدم  
فرود می‌آیم ، و لاک پشت می‌شوم  
و با گامهای کوتاه و گندم ، آهسته آهسته می‌خروام  
و سنگینی لاک و پایم ، شیوه پیوند و مهر به زمین را می‌آموزند

## آنکه دیوار ندارد ، خود نیست

\*\*\*\*\*

اهریمن ، وجودی بود که همیشه خود را می‌بست  
او نخستین کسی بود که بگرد خود ، دیوار کشید  
او بود که با این دیوار ، همه دیوارها را آفرید  
و گفت که « خود » ، دیوار است  
و آنکه دیوار ندارد ، خود نیست  
و هرکه می‌خواهد باشد ، باید دیوار داشته باشد  
هرکه می‌خواهد هستی یابد ، باید بگردش دیوار بکشد  
و همان اندازه که گرداگردش دیوار است ، همان اندازه « هست »  
بودن و داشتن و اندیشیدن و مهر ورزیدن ، هنر دیوارساختن است  
و راه دیوار ساختن به گرد هر چیزی را به انسان آموخت

به انسان آموخت ، چگونه به گرد اندیشه هایش میتواند دیوار بسازد  
تا عقیده و دین و فلسفه و علم و بینش بشوند  
به انسان آموخت ، چگونه میتواند به گرد مهر و کینه اش ، دیوار بکشد  
و بگرد آنانی را که می‌خواهد دوست بدارد ، دیوار بکشد تا از گزند نگاه دارد  
و بگرد آنان که می‌خواهد کین بوزد دیوار بکشد ،  
تا کشتارگاه و نخجیرگاه و غارتگاهی باشد که برای او قرق کرده اند  
به انسان آموخت ، چگونه در پهنای بی مرز زمین میتواند دیوار بکشد  
و برترین هنر او این بود که جایی که دیوار کشیدن ، دشوار بود ، خط کشید  
و این خط بود که مانند پل صراط ، بسیار باریک و نازک بود  
و این خط موی گونه ، میتوانست حق را از باطل جدا سازد  
و حق و حقیقتی که پیرامونشان افق‌هایی بودند که به بیکرانه میرسیدند  
دارای خط و نشان شدند  
و آنکه به گشت حقیقت میرفت ، چه بسا نیمی از پایش در دامنه حقیقت بود  
و نیمی از همان پایش در دامنه باطل می‌لغزد  
و بگرد خدا و آنچه خدائیت ، خط کشید  
و چه بسا خدا نمیدانست که کجا خداست و کجا خدائیت  
و خدائی که پیرامونش همیشه گشوده بود  
همیشه در شناخت مرزهایش ، در گمان و شک افتاد  
واز اهریمن ، در باره مرز خدائیش خبر میگرفت  
و سپاسگذار بود که با یآوری اهریمن ،  
مرز خدائیش ، مرز حقیقتش ، مرز دینش را میشناسد  
و این دیوارهای خطی ، هرچه باریک‌تر و نازک‌تر بودند ، سخت تر بودند  
و نشان داد که وقتی این خط ها ، آنقدر باریک شدند که دیگر بدید نیامدند  
از دیوارهای پهن چین ، بلند تر و چیره ناپذیرترند  
این دیوارهای نا دیدنی ، که خطوط مه آلود و سایه گون روئیائی بودند  
در خیالات انسانها کشیده شده بودند

ما از وزش بادهای سخت و ریزش رگبارها و تگرگها، پاکتر و شادابتر شده ایم  
 ما نماد گوهر انسان، بلندگرانی، هستیم  
 ما همسایه مهریم، ما لانه سیمرغیم  
 و سده ها ست که مارا کوزه ای، ساخته از خاک مردگان، می پندارند  
 انسانی که هزاره ها سرو فراز البرز بود، در دیده ها، کوزه از خاک مردگان شد  
 بر فراز سرو از دور، کرانه های امید و بزرگواری و روء یای آینده دیده میشد  
 و در کوزه ها، دریغ به شکوه گم شده ای که هرگز نمی آید دیده میشد  
 از ما، کوزه ای ساختند که سرشار از شراب فراموشی و افسوس است  
 و ما سروی بودیم که همیشه داستان زندگی و تازگی را میگفتیم  
 وقتی نیز با کیومرث، بسوگ سیامک نشستیم  
 جامه پیروزه رنگ پوشیدیم  
 تا نشان رستاخیز همیشگی باشیم  
 سوگواری، امید به زندگی تازه و پر نشاط در گیتی بود  
 سوگواری، درد زایمانی دیگر بود  
 سبز، نماد رستاخیز در گیتی بود  
 وقتی از زال از دوبازویی که جهان را نگاه میدارند پرسیدند  
 او از سیمرغ آموخته بود که: آن دو بازوی جهان، دو سروند  
 که سراسر کهکشانرا روی دست خود میبهرند  
 و آن دو سرو، مشی و مشیانه بودند

## چو سرو بلند

\*\*\*\*\*

ما چون سرو، سر فرازیم  
 چشمان ما از بلندیا، به افقهای دوردست، دیده میافکنند  
 و در ژرف گذشته های تاریخ، ریشه دوانیده ایم  
 چشمان ما، روء یاهاى پر از امید می بینند  
 ریشه های ما، از واقعیت های هزاره ها، آبیاری میشوند  
 ما چون سرو، بر چکاد کوه البرز روئیده ایم  
 بالای ما، از تندبادها نمیخمد  
 برگهای ما، از سرما نمیریزند  
 ما شکیبائی را به سنگ خارا آموخته ایم  
 ما همیشه سبز و تازه ایم  
 ما سر فرازتر از کوهیم  
 ما در میان ابرهای هراس انگیز تیره تندرزا، در انتظار روشنی نشسته ایم

و سده هاست که پیشوایان ما باید پیر باشند  
آنچه در پیشوایان جوان میجستیم ، امید جوان ما به تازگی و آفرینندگی بود  
خنده روئی و دلیری بود

زیبائی و زندگی و جنبش بود  
خود آزمائی و بازی و مهر ورزی بود  
و آنچه در پیشوایان پیر میجوئیم ، آرامش حقیقت ،  
و کمال حق ، و غایت رستگاریست .  
و آنچه در پیر ، گم میکنیم ، تشنگی به آزمودن و جستجو است  
تشنگی برای ماجراجوئی در اندیشه ها ست  
تشنگی برای کار و پیکار و پشتکار و خویشکاریست  
درد سستی درما ، نیاز به داروی حقیقت و حق و رستگاری داشت  
ولی با این داروها ، سست ، نیرومند نمیشود  
و نیرومند ، برای خوشبودی اش ، نیاز به دارو ندارد

### زهرپیری ، در جام جوانی

\*\*\*\*\*

### اطاق انتظار

\*\*\*\*\*

ما اطاق انتظار نیروها ، اندیشه ها ، عواطف ، ماجراها هستیم  
نه اطاق انتظار پزشکان که انباشته از دردمندانند  
نه اطاق انتظار شاهان که پابوسان ، نوبت گرفته اند  
بلکه اطاق انتظار امکاناتی که نمیتوانند بخواهند  
اندیشه هائی که نمیتوانند نا شکفته و ناگشوده بمانند  
احساساتی که باید افشانده شوند  
ماجراهائی که آرام نمی نشینند  
گوهر ما ، نوجوانیست  
با مشی و مشیانه ، گوهرمان از نوجوانی سرشته شد  
نوجوانی ، نیروها و اندیشه ها و ماجراهائیست که همیشه در انتظارست  
انتظارات نوجوانی ، شکیب ندارند ، بخواب نمیروند  
تا فردا ، يك سده راهست  
و هر روزنه ای که گشوده شد ، به پیدایش از آن روزنه ، میتازند  
درنو جوانی ، امید ، نیروئیست که دیوار واقعیات را ازهم میشکافد  
و نمی شکبید ، تا دری گشوده شود  
نه تنها خدایان ، بلکه همه پهلوانان ما نوجوان بودند  
فریدون و ایرج در جوانی بنیاد داد و مهر را گذاشتند  
کندآوری ، از رهبران جوان ، سرچشمه گرفت

ما جوانیم

آنچه را هستیم ، باید گمان بزنیم

و برای خود ، هنوز سر زمینی بیگانه ایم که باید بپیمائیم

گام نهادن در پهنای وجود ما ، گمشدنست

و خود را فراخور کاری بزرگ میکنیم

و بجای « آوازه بزرگ » ، کاری بزرگ میجوئیم

و کار بزرگ ، بیش از نام بزرگ ، شور و جوش میآورد

و از دشنام ، رو از کار بزرگ نمیکشیم

و برای نام و آوازه ، کار بزرگ را قربانی نمیکنیم

و بزرگی را در آنچه ناقم و نا آرامست میجوئیم

دردهای « شدن » ، برای ما ، برتر از « آرام بودن و کام گرفتن » است

هنوز ، زهر پیری را در جوانی ننوشیده ایم

تا حقیقت را برتر از گمان بدانیم

تا راهبر و پشتیبان و تکیه گاه ، بجوئیم

تا خفتن در بهشت را ، برتر از ساختن بهشت بدانیم

تا ممکن ، برای ما ، محال بشود

تا آزادی برای ما ، ضرورت و جبر و مطلق و کمال شده باشد

تا شادی از افشاندن ، خود پرستی و سود پرستی شده باشد

تا درهم شکستن مرزهای اندیشه ، برای ما دیوانگی شده باشد

اندیشه های ما ، هنوز سیل آسا در جام عقیده و فلسفه ما فرو میریزند

و جام عقیده و فلسفه ما را پر کردن ، تهی میسازند

و جام عقیده و فلسفه ما را ولو نخواهیم ، در هم میشکنند

و خرد ما تا خود ، « میخواهد » ، از شنیدن هر فرمانی سر می پیچد

زمانی که ما را با زهر مرگ ، پیر و سست میساختند ، گذشت .

ما در زیر خاکستر افسرده خود ، آتشی را یافته ایم که پاد زهر پیرست

ما چون هوشنگ ، عقیده سنگشده خود را بر سنگهای سخت تراز خارا زده ایم

تا دیگری را بشکنند و خود ، شکسته بشود ، و فروغی آذرنگ بر خیزد

ما از برخورد اندیشه های سنگشده و سنگین خود ، راه یافتن آتش را یافته ایم

ما از زهرها ، پاد زهر میسازیم

از این پس زهر پیری آور ، ما را جوان میسازد

زهر عقیده ، ما را اندیشمند میسازد

تا با گام میرفتیم ، عقیده ، دین ، طبقه ، ملت ، مرز داشت

و اکنون که بال در آورده ایم ، از هر مرزی میگذریم

و ما زالی هستیم که روزگاری در لانه سیمرغ ، پرواز را آموخته ایم

و سیمرغ ، در بدرود ، پرش را به ما ارمغان داده است

تا با پرهای او پرواز کنیم

سده ها پیش مردی در آغاز در ما ، سایه هائی از سیمرغ دید

و در پایان گفت که ، سیمرغ ، فقط سایه ای از ماست

ولی ما و سیمرغ ، پیوند تخم و مرغ را داریم ، و باهم یکی هستیم

ما و سیمرغ ، سایه ای از همدیگر نیستیم ، تا سایه ای از سایه باشیم

ما زالی بودیم و هستیم و خواهیم بود که وقتی آهنگ فرود آمدن میکنیم

با بالهای سیمرغ ، فرود میآئیم

و در لانه سیمرغ ، برای همیشه جوان شده ایم

نبش قبر تاریخ

\*\*\*\*\*

در اراده من ، دامنه ای از هستیم هست که در تاریخ ، گسترده نشده  
و در تاریخ ، تاریخ و نا شناس مانده است  
من با روپا و امیدم ، شمشیر را از تاریخ میگیرم  
و بر جگر تاریخ فرومیکنم

## ساختن برج بابل ، گناه بود

\*\*\*\*\*

اکنون این اندیشه بزرگم ، از اندیشه ای ناچیز میروید  
از پیروزی امروزم ، پیروزی فردایم خواهد روئید  
از شادی دیروزم ، شادی برتر و بزرگتری ، امروز روئیده است  
و من هیچگاه احساس « بیش از اندازه شدن » ندارم  
از زمین من ، کوه روئید  
از کوه من ، آسمان و ماه و خورشید روئید  
و از خورشید و ماه من ، کهکشانها روئیده اند  
و من بیکرانه شده ام ، و هیچگاه بیش از اندازه ام نشده ام

آینده را همیشه به من ارمغان میدادند  
و من از بزرگواری خود ، هر ارمغانی را می پذیرفتم  
و چه ارمغانها که را نپسندیدم ، ولی آنها را گرامی داشتم  
و خانه من ، انبار این ارمغانهای نادلبخواه شده است  
ولی از این پس ، این منم که ارمغان خود را به آینده میدهم  
و آینده ، ارمغانی از من ، به خدای زمان ، به تاریخ خواهد بود  
از این پس من منتظر نمی نشینم ، که تاریخ تاریکم ، آینده ام را روشن سازد  
از این پس من در انتظار آینده نمی نشینم ، تا سرنوشت را بنویسد  
بلکه من خود ، به آینده می شتابم  
من خود ، زمان را میشکافم و مانند تیر ، خود را به آینده پر تاب میکنم  
از این پس ، من بار گذشته را بدوش ، و بینش گذشته را در سر ،  
به آینده نمیکشانم  
من برای دیدن آینده ، چشمان خود را از گذشته ، بوام نمیگیرم  
برای اندیشیدن در آینده ، آنسانکه در گذشته اندیشیده ام نخواهم اندیشید  
با آنچه برای همیشه ، پایان پذیرفته است ، از سر آغاز نمیکنم  
گذشته برای من فقط کمانیست ، که با آن تیرم را بسوی آینده پرتاب میکنم  
آینده من ، در گذشته ، پایان داده نشده است  
آینده من ، غایتی نیست که در گذشته ، گذاشته شده باشد  
آینده من ، نقشه ای نیست که در رفته ، ریخته شده باشد  
تا من آن غایت را پایان برسانم ، تا من آن نقشه را بکار گیرم  
من غایت و نقشه ای که در گذشته ، گذاشته و یا ریخته اند ،  
در گذشته ، بخاک میسپارم .  
و من در جستجوی غایت و نقشه آینده ام ، در تاریخ ، نبش قبر نمیکنم

کیکاوس خواست ، مازنداران را بگیرد و بر دیو سپید چیره شود  
و خواستش ، بیش از « خود رسته اش » ، بیش از اندازه اش بود  
و شکست خورد و کور شد ،

ورستم ، خودی داشت که در پیمودنِ هفتخوان ، روئید و بالید  
و هم مازندران را گشود ، و هم بر دیو سپید ، چیره شد  
و از چکیده های خون جگرش ، چشم کیکاوس و سپاه ایران را بیناساخت  
و دیگری ، برجی در بابل ساخت  
که بلندی برجش ، بیش از سدگام نبود  
ولی احساس بیش از اندازه رفتنش ، احساس بیش از اندازه شدنش  
احساس آن بود که از خود ، خدا ساخته است  
و از خود ، خدا ساختن ، همیشه گناهست  
و این « از خود بیش از خود ساختن » ، آتشی شد  
که شهر بابل را سوخت و خاکستر کرد  
چون « فراتر ساختن » همیشه تجاوز از اندازه است  
ولی اگر از خود ، خدا میرُست  
به اندازه خود میشد  
از خود ، خدا میروید ، چنانکه ، از تخمه ، سیمرغ میشود  
خود ، تخمه ایست که درخت خدا ، از آن میروید  
اگر کاشته بشود

## سپاسی از رشکمندانم

\*\*\*\*\*

اهریمن ، خدای رشک بود  
و با رشکش بود که اسپنتامینو و انسان را به آفریدن انگيخت  
رشک ، زخمیست که اهریمن ، برای کشتن میزند  
ولی از درد این زخمیست که شور و جوش آفرینندگی ، پیدایش می یابد  
و چون ما نمیخواهیم رشک اهریمن را انباز آفریده های خود بشماریم  
اهریمن را نفرین میکنیم  
اهریمنی که ما را چون سنگ بزمین میزند ، تا بشکنیم و از هم بپاشیم  
نمیداند که ما چون گوئی بزمین میخوریم ،  
و هرچه بیشتر درهم فشرده میشویم ، بیشتر ببلندیها پرتاب میشویم  
و هنگامی که با خشمش مارا بسنگ میکود ، با آسمان پر میکشیم  
و این برترین بیشرمی آفرینندگانست  
که هیچگاه از انگیزندگان به آفرینندگی ، به نیکی یاد نکرده اند  
و راز تبدیل رشک به آفرینش را ، نهان داشته اند  
تا از هر رشکی که به آنها ورزیده میشود ، شادی و پای کوبی کنند  
شاید پرده این راز را دریدن ، رشکمندان را از رشک ورزی باز میداشت  
و تاریخ آفرینندگی ، برگه هائی سپید میماند  
و این اهریمنست که میداند :

بی رشکِ او ، جهانی پیدایش نیافته بود  
و این اهورامزداست که شرم دارد از بزرگترین حقیقت خود سخن بگوید  
و خدا نی که در شرم بردن از گفتن حقیقت ، درد میبرد ،  
گستاخی در گفتن حقیقت و راستی را ، برترین هنر میدانند

## بهشت یا آزادی ؟

\*\*\*\*\*

همه میپرسند که چرا ما آزادی را نیافته ایم  
چون ما هنوز ، از ترسِ نرسیدن به بهشت ، می بخشیم  
نه از مهر به آزادی .

## خالق جهنم

\*\*\*\*\*

هزاره ها ایرانیان میگفتند که دوزخ ، شاهکار اهریمنست  
و اسلام میگوید که الله ، دوزخ را خلق کرده است  
برای آوازه قدرت یافتن ، چه ننگهائی را به خود نسبت میدهند  
و آن عارفی که آرزو داشت در سراسر دوزخ بگنجد  
تا خدا نتواند هیچکس را به دوزخ بفرستد  
نمیدانست که با این کار ، قدرت را از خدا میگیرد  
و کرسی را که خدا بر آن می نشست ، میشکند  
و خدا خشمگین میشود ،  
ولی خشمش همان دوزخست که عارف برای خود آنرا خریده است

## از قدرت حقیقت

\*\*\*\*\*

میگویند حقیقت ، قدرت دارد .

و ایمان به این قدرست که همه به پشتیبانی حقیقت بر میخیزند  
چون حقیقت، قدرت دارد که هر دروغ و فریب و جنایتیکه به او یاری داد  
از خودش بکند ، و آنرا حقیقت بسازد  
ولی این سستی حقیقت است که تکیه به هر قدرتی میکند ،  
و میتواند هر قدرتی را مقدس سازد ، تا پیروزشود  
و هر قدرتی که سست شد ، حقیقت به آن پشت میکند  
و پیمان با « قدرتی که تازه از راه میرسد » می بندد

## اهرمین ، چنگ وارونه میزند

\*\*\*\*\*

در هرچه هست ، دست اهرمین نیز درکار است  
و اهرمین ، کارهای اهورامزدا را وارونه میسازد  
هر کاری تا وارونه ساخته نشود ، اهرمین از پا نمی نشیند  
و انسان ، با همان جوشی که اهرمین وارونه ساخته است  
وارونه ساختگان را باز وارونه میسازد  
و در وارونه ساختن هرچیز است که ما حقیقت را می یابیم  
چون آنچه ما در آغاز می بینیم و میاندیشیم و احساس میکنیم و میشنویم

نهانی دست اهرمین به آن خورده است

خدا نتوانست دست اهرمین را در آفریدن ، در وارونه سازی کوتاه کند  
آفرینش ، همه ، « راست وارونه شده است » ، همه ، فریب ، شده است  
آیا کاری را که اهورامزدا نتوانست ، انسان میتواند ؟  
میتواند بیاندیشد ، بی آنکه در همان آن ، اهرمین آنرا وا نیندیشد ؟  
میتواند بکند ، بی آنکه در همان آن ، اهرمین آنرا وانکند ؟  
میتواند داد بکند ، و بیداد ساخته نشود ؟  
میتواند مهر بورزد ، و کینه توزی ساخته نشود ؟  
اهورامزدا از وارونه سازی اهرمین در هر کاری که کرد ، ناتوان ماند  
آیا انسان برتر از اهورامزدا نیست ؟  
اهرمین ، کار انسان را نمیتواند وارونه سازد ؟  
و یا آنکه اهورامزدا ، کار اهرمین را شوخی خنده دار میدانسته است  
چون وارونه هر جدی ، خنده است  
و انسان ، نمیتواند شوخی را با شوخی پاسخ بدهد  
و اهورامزدا ، در وارونه شدن کارهایش ،  
خنده آوری و کارهایش را در می یافت  
و همیشه در آفریدن ، میخندید  
و انسان او را از خنده باز میداشت

## جنگ بر سر حقیقت مرده

\*\*\*\*\*

تا حقیقتی زنده است کسی بسراغش نغیرود  
و همه او را نادیده و ناشنیده میگیرند  
و لی وقتی مُرد ، همه درمهر ورزیدن به لاشه اش از هم پیشدستی میکنند  
و برسر داشتن لاشه حقیقت ، باهم میجنگند  
چون هر کسی میتواند بلندگوی حقیقتِ مرده باشد  
ولی حقیقت زنده ، میانجی و همکار نمی پذیرد  
حقیقت زنده ، خودش گویاست  
بهترین نماد این لاشه پرستی ، گور عیسا ست  
که سده ها ، مسیحیان برای آن جنگیدند  
تا از چنگ مسلمانان بیرون آورند  
آنگاه که میزیست ، چند کس از روسپیان و باجگیران و ناچیزان  
سخنان او را شنیدند و در نیافتند ،  
ولی نیمه ای از جهان ، برای گرفتن گورش برخاستند  
بچنگ آوردنِ گور ، و امتیاز داشتنِ گورِ حقیقت ،  
نشان آنست که کسی ، مهر به حقیقتِ زنده نغیورزد  
حقیقتِ زنده ، برای قدرت ، خطرناکست  
و هر انسانی ، با آنکه کوچک باشد ، ولی قدرت پرستست  
و قدرت میتواند بر دهان حقیقت مرده ، هرچه میخواهد بگذارد  
و حقیقت مرده ، هیچگاه اعتراض نخواهد کرد  
و همه ، از روزی که حقیقت مرد ، آنرا میپرستند  
ما برای هرچه پیکار میکنیم ، حقیقتِ مرده است  
چون قدرت نهفته در ما ، حقیقتِ مرده میجوید  
و حقیقت زنده ، نیاز به پیکار ما ندارد

حقیقت ، دوست ندارد پیرویش را با کسی تقسیم کند  
و ما برای هرچه میجنگیم ، برای بهره بردن از پیرویش میجنگیم  
انسان هم دوست ندارد ، پیرویش را با کسی ، حتی با حقیقت بخش کند  
و تا هنگامی که حقیقتی بگور سپرده نشده ،  
جهاد برای آن حقیقت ، برای ما ارزش ندارد  
هفتاد و دو ملت ، برای حقیقتِ مرده است که باهم میجنگند  
تا پیروزی را ، با ملتی دیگر تقسیم نکنند  
قدرت ، افسانه زنده ایست که همه را افسون کرده است

### موسیقی « مفهوم »

\*\*\*\*\*

ریشه واژه ها ، شیوه پیوند هر ملتی را با پدیده ها مینماید  
« زیبایی » ، برای ایرانی ، پیوند با واژه « زیستن » داشته است  
برای عرب پیوند با « تجمل » ،  
برای یونانی با پاکی  
برای رومی با قدرت  
و معنای ریشه هر واژه ، اگر چه از آگاهی ناپدید میشود

ولی مانند برگی در چکاد درخت میماند که از ریشه ، سیراب میشود  
و « واژه » ، که معنایش « روئیدنست » ، در روشنی چکاد ،  
پیوند خود را با ریشه های تاریک و نادیدنی ، از یاد نمیبرد  
آنچه چشم خرد ، در روشنی چکاد درخت واژه می بیند  
نیاز به سروش دارد که با گوش ، سرود ریشه را در ژرف تاریک بشنود  
چون شیرای که از ریشه به برگ ، واز برگ به ریشه  
در گردشست ، بیش از مفهومیست که در ذهن ماست  
و آهنگ هر واژه ای ، آوازیست که از ژرف بر میخیزد  
و خرد ، که چشمست و گوش ندارد ، آنرا هرگز نمیشنود  
تا ما موسیقی واژه را ، همان دم نمیشنوم  
که مفهوم واژه ، به دید خرد می آورد ،  
با واژه ای کار داریم که در وجود ما کاشته نشده است  
این واژه های پلاستیکی رنگارنگ ، اگر چه هیچگاه پژمرده نمیشوند  
ولی هیچگاه در ما ، زندگی نیز نمیکنند  
و یأسانی میتوان آنها را از گلدان بی آب ما برداشت و دور انداخت

## دروغی که به خنده میآورد ، راستست

\*\*\*\*\*

اهریمن ، هرچیزی را واژگونه میساخت  
و برای اهورامزدا ،  
راستی که وارونه شد ، دروغ میشود  
و مهری که وارونه شد ، کینه میشود  
و بلند که وارونه شد ، پست میشود  
و خردی که وارونه شد ، دیوانگی میشود  
ولی برای انسان ، هرچه وارونه شد ، خنده آور میشود  
برای اهورامزدا ،  
وارونه جمشید ، ضحاک بود  
وارونه رستم ، کیکاوس و افراسیاب و سهراب و اسفندیار بودند  
اهریمن ، میتوانست از يك چیز ، چند وارونه بسازد  
برابر هر چیزی ، چندین ضد بیآفریند  
چون فاصله میان راستی از دروغ ، مهر از کینه ، خرد از دیوانگی  
برای اهورامزدا ، بی نهایت زیاد بود  
و میان اضداد ، برزخی به پهنای کیهان بود

وارونه کردن ، همیشه فروافتادن از چکاد به گودال بود  
 وقتی اهریمن از رستم پرسید او را بکجا بیاندازد  
 رستم ، بنا بر واژگونه اندیشی اهریمن ، به او گفت : بکوه  
 چون میدانست پدر را فرو خواهد انداخت ،  
 وگرنه تاب فروافتادن در کوه رانداشت  
 وارونه کردن ، وارونه انداختن ، از فراز به فرود انداختن بود  
 در وارونه کردن ، هر چیزی درهم فرومیشکست  
 از ضد به ضد ، غیرت ، بلکه از ضد به ضد فرو میافتاد  
 پس اهورامزدا از وارونه گری اهریمن ، نگران و در اندیشه بود ،  
 سخن از خرامیدن از يك ضد ، به ضد دیگر نبود  
 بلکه فرو افکنده شدن به ضد ، درهم شکستن بود .  
 این بود که کار اهریمن ، اهورامزدا را به پیکار میانگیخت  
 وارونه کردن ، اهورامزدا را پر خاشاک میکرد  
 ولی فاصله میان اضداد ، برای انسان ، چون فاصله سرتاپایش ، ناچیز بود  
 هر چند در دید خدا ، بی اندازه مینمود  
 برخورد با وارونه گری ، با دیدن آن گودال بیکرانه ،  
 نیاز به پیکار پهلوانانی چون جمشید و ایرج و رستم و سیاوش داشت  
 ولی وارونه کردن ، انسان را به خنده میانداخت  
 آنچه متعالی بود ، در وارونه شدن ، مضحك میشد  
 ما در برابری با وارونه گری اهریمن ،  
 نیاز به جمشید و ایرج و رستم و سیاوش نداریم  
 ما برای برابری با وارونه گری اهریمن ، نیاز به ملا نصرالدین داریم  
 ملا نصرالدین در ما ، کار صد رستم و جمشید و ایرج و سیاوش را میکند  
 حقیقت و آرمان ، چندان دور از واقعیت نیست  
 که برای ملانصرالدین ، مستی و شور و تعالی بیاورد  
 که در وارونه شدن ، از آسمان به گودال زمین فروافتد ، و استخوانهایش بشکند

و از بهشت خود ، رانده و بدونیمه اره شود  
 وارونه کردن حقیقت ، برای ملانصرالدین ،  
 بازی با اهریمن بود ، نه پیکار با اهریمن  
 و با آنکه بازی میکنیم ، نباید بجنگیم ، با او نیاز بجنگ نداریم  
 بلکه بیازی او ، میخندیم  
 ورطه میان عقل و دیوانگی ، ناگهان تبدیل به يك مو میشود  
 دره میان داد و بیداد ، ناگهان خراشی نازک در زمین میگردد  
 اضداد ، ناگهان مادر و فرزند هم میشوند  
 واقعیت و روءیا ، همسایه دیوار بدیوار میشوند  
 وارو زدن اهریمن ، معلق زدن میمون میشود  
 و ما بخنده میافتیم  
 وارونه ساختن ، برای اهورامزدا ، تلاش و پیکار بود  
 و برای ما ، خنده آورنده است  
 شیر ژیان ، شیر علّم شده است که از هر نسیمی میلرزد  
 سده هاست که ما بیخبر از خود ، ملا نصرالدین شده ایم  
 و به رستم و جمشید و ایرج و سیاوش میخندیم  
 به آرمانهای بلند پروازمان میخندیم  
 به سیمرغمان ، بنام افسانه کودکان میخندیم  
 به خدا و حقیقتمان هم ، زیر لب ، در هر گونه دورویی ، میخندیم  
 هرچند خود را « ناصر دین و حقیقت و آرمان و آزادی و داد » میدانیم  
 ولی همه آنها که بی نهایت از هم دور بودند ، بر ایمان خنده آور شده اند  
 نیاز ندارد رستمی باشیم ، تا هم آورد اهورامزدا بشویم  
 ما آخوندی میشویم که ناصر دینی باشیم که به آن دردل میخندیم  
 ما روشنفکری میشویم که فکری را روشن کنیم که هرگز خود نیاندیشیده ایم  
 ما رهبر آزادی میشویم تا ناصر آزادنی باشیم که در ته دل آنرا باور نداریم  
 ما دعوتگر به حقیقتی میشویم که در ته دل ، آنرا افسانه کودکانه میانگاریم

رخش ما ، که وقتی رستم بهایش را از چوپان پرسید :  
 زچوپان بپرسید کاین اژدها      بچندست و این را که داند بها  
 چنین داد پاسخ که گر رستمی      برُو ، راست کن روی ایران زمی  
 مرا اینرا ، برو بوم ایران ، بهاست  
 برین بر ،      « تو خواهی جهان کرد ، راست »  
 از خنده ها و بذله ها و متلك ها و لطیفه های ما ، تبدیل به خر شده است  
 روزگاری که رستم بودیم

نیاز به رخشی به بهای ایران داشتیم ، تا جهان را راست کنیم  
 اکنون ملا نصرالدین شده ایم و نیاز بخری داریم که جهان را بخنده بیندازیم  
 و رخش اسطوره ای خود را ، به بهای يك خر واقعی فروخته ایم  
 ایران را که رخش بود ، داه ایم و خری ستهه ایم  
 ووقتی سوار این خر واقعیت میشویم ، از روءای رخش ، بخنده میافتیم  
 ومانند عیسائی که سوارخری دزدیده ، به فتح اورشلیم رفت ،  
 برای جهانیان خنده آور میشویم  
 چون ما یقین به خودرا که جهان را میخواهیم راست بکنیم ، از دست داده ایم  
 و میدانیم که هیچکس ، جهانرا نمیتواند راست کند  
 واز این دانش ژرف خود ، قهقهه امان در فلك می پیچد

## ما آئینه نیستیم

\*\*\*\*\*

اندیشندگان خودکام ،  
 و خداوندانی که حق به اندیشیدن را نیز از آن خود ساختند  
 در پی آینه های صاف و بی زنگاری بودند که اندیشه اشان را بازتابند  
 درپی دیوارهایی بودند که اندیشه اشان بر آنها سایه افکند  
 درپی سرشتگان ازگل بودند که مُهر اندیشه خودرا بر آن بزنند  
 درپی « ساده لوحانی » بودند که فقط اندیشه را محفوظ میدارند  
 تا اندیشه اشان را آنسان که هست بستانند و هماره بایگانی کنند  
 ولی ، اندیشه ، نه ستدنیست و نه بایگانی شدنی  
 اندیشمندان خودکامند که برترین هنر دریافتن را ،  
 بازتابیدن نقش اندیشه خود ، در گفتار و کردار دیگران میدانند  
 ولی ما ، بی دگر گونه سازی يك اندیشه ، نمیتوانیم آنرا دریابیم  
 اندیشه باز تافته ، اندیشه های قالب ریخته ، اندیشه های سایه انداخته ،  
 اندیشه های مرده و ماشینی و ساختگی اند

.....  
 .....

## چرا حقیقت ، زن است ؟

\*\*\*\*\*

حقیقت در عربی و آشا در ایرانی باستانی ، زن و سرچشمه زندگیست است ،  
هر انسانی ، مادر زندگیست ، و مادر حقیقتست  
آشا ، نیروی آفرینندگی در پذیرش است .  
ما ، با دریافتن دیگری ، اندیشه تازه میآفرینیم ، به حقیقت میرسیم .  
با شنیدن و دیدن و دریافتن دیگری ،  
مادری هستیم که با آن بوسه ، آستن به حقیقت خود میشویم  
حقیقت ، از آسمان فرو نمی آید ، و آموزگارش ، خدا نیست  
و اهریمن میآموزد ، حقیقت را که در زیرش ، زور و دروغ و فریبست  
و این اهریمنست که به ضحاک ، حقیقت را آموخت  
و حقیقتی که انسان از خدائی فرا بگیرد ، او را ضحاک خواهد ساخت  
و این « حقیقت خدا آفریده » است که باید ما را به خود بفریبد  
زنی که سرچشمه زندگی بود ، زنی کامدوست میشود  
که بجای بخشیدن زندگی ، به اندیشه کامرانی انسان با اوست  
و انسان ، آنچه از حقیقت میخواهد ، کامرانیت ، بهشت است

## پیاله ای تهی

\*\*\*\*\*

« اکنون » ، جامیست تشنه ،  
اکنون ، آنیست تهی ، که هزار آرزو در آن میگذرد ،  
و رویدادها و اندیشه ها ، آبشاری سیل آسا یند  
که از هر سو در آن فرومیریزند ،  
و جام تهی ما را ، نا خواسته ، لبریز میسازند  
هر آنی که فرا میرسد ، شاد از تهی بودنش هستیم  
ما بجامی لبریز میمانیم  
که هر دم ، سراپای هستی ما ، آنرا با يك نوش ، سر میکشد  
آنگاه ظرفی تهی میشویم ، که « اکنون » نام دارد  
و احساس آزادی را ، که این جام تهی ، به ما میدهد  
تا آنرا از هزاران خواستنیهای شیرین خود پر کنیم

و با فروری سیل آسای آبشار زمان ، از آنچه خواسته ایم ، پر میشود  
با افسوس و دریغ ، گم میکنیم  
و ما برای رسیدن دوباره به « اکنونی دیگر » ، به شادی آزادی  
جام را با بیزاری ، آن به آن ، هنوز پر نشده ، سر میکشیم  
و چشم براه رسیدن آنی هستیم که این جام تهی شده را ،  
خود ، از آنچه میخواهیم پر کنیم

## در جستجوی حقیقت

\*\*\*\*\*

هنگامی که ما چشم به آسمان دوختیم ، تا به ما الهام شود  
راه خود را به یافتن حقیقت بستیم  
حقیقت که پیش ما ست ، چشم براهش از آسمانها و از دورها شدیم  
تلاش ما برای فهمیدن نزدیکان ، راه جستجوی حقیقتست .  
درفهمیدن دیگری که نزدیک ماست ، ما خود را به خطر میاندازیم .  
دیگری هم ، حقیقت را نمیداند که بتواند آنرا به ما بدهد ،

ولی تنش میان زندگی و حقیقت ، در دیگری ،  
انگیزنده پیدایش حقیقت در ما میشود .  
همچنین دیگری را ما با انگیزه های خود ، به حقیقت آستان میکنیم .  
تفاهم ، درك مساوی يك اندیشه ، از دو نفر نیست .  
دو نفر ، همدیگر را هنگامی میفهمند ،  
که هر کدام از دیگری ، به حقیقت خودش انگیزته میشود ،  
نه آنکه وقتی یکی ، فکر دیگری را مانند آئینه در خود بازتاب کند .  
آفریدن در پذیرفتن ممکن میگردد .  
هر که از دیگران انگیزته نمیشود ، اندیشه ای نخواهد آفرید .  
حقیقت ، پیامی نیست که فرستاده ای بیاورد  
حقیقت ، زائیدن ، از تلنگر و بوسه دیگری به ماست

## میان خاک و آتش

\*\*\*\*\*

ما حقیقتی یافته ایم ،

که مانند خاک ، با درنگست

و مانند آتش ، با شتابست

مانند خاک ، گامهای سنگین دشمنان خود را میشکبید

مانند آتش ، اوهام و خرافات مارا میسوزاند

مانند ، خاک ، به خرد ، آهستگی و سنگینی و پذیرائی میآموزد

مانند آتش ، به جان ، شور و جوش و تاب میبخشد

مانند ، خاک ، هنگام کاشتن و ریشه کردن و برکشیدن و به بر نشستن را میداند

و مانند آتش ، بی هنگام ، تا به آسمان زیانه کشیدن را

مانند خاک ، درد دردمندان و زیردستان را میشناسد

و مانند آتش ، افروختن سرکشان و مطرودان را میشناسد

مانند خاک ، اندیشه های استوار و آرام میپرورد

مانند آتش ، عاطفه ها را پر از سوز و خروش و توفان میکند

مانند خاک ، نرم و با شرم میگوید

مانند آتش ، گستاخ است

مانند خاک ، خود را پهن میکند و میگسترده

مانند آتش ، بلند میشود و سر بر میافرازد

مانند ، خاک ، سیاه و تاریک است

مانند ، آتش ، سرخ و روشنست .

مانند خاک ، نهفته در کاراست

مانند آتش ، جنبش آشکار است

مانند خاک ، نماد خموشیست

مانند آتش ، زبان سرخ دارد

مانند خاک ، در اندیشه آرامش و نزدیکیست

مانند آتش ، خطر خیز و فاصله گیر است

مانند خاک ، همیشه با زیر دستان و افتادگان هست

مانند آتش ، همیشه بزرگی جو است

ولی همه این اضداد را یکجا بهم می پیوندد

و تخمه گیاهیست که آنرا در خاک میکارند ، ولی آتش از آن میدروند

در خاک ، گیاهست ، و در آسمان ، آتش

و ما با این حقیقتمان ، در يك کلبه ساده باهم زندگی میکنیم ؟

## من ، آرزو هستم

\*\*\*\*\*

مانند آن عارف بزرگ نیستم که آرزویم ، این یا آن باشد ،

من هم آرزو میکنم ، بی آنکه بدانم چه را آرزو میکنم

و وارونه خواستهایم ، که همه در روشنائی خرد ، سفت و به هم فشرده اند

آرزوهایم ، همه در سایه ، آبکی و شبح آسایند

و سایه ، دامنه آمیزشِ روشنی و تاریکیست  
آرزوهایم ، در سایه ها ، در انتظارو اشتیاق رسیدن به روشنائی هستند  
و تا در سایه اند ، بی نامند  
نه این و نه آنند

و تا نورافکن اندیشه ام ، خواسته‌هایم را روشن کرده اند  
از سایه خواسته‌هایم ، آرزوها پدید آمده اند  
یا در سایه خواستم ، همه آرزوها ، دور از دیدِ خرد ، گرد آمده اند  
آنچه « در اندیشیدن ، می‌خواهم » ، چراغیست که زیرش ، سایه آرزو است  
آرزوهایم ، از روشنی سوزنده خواسته‌هایم ، به سایه گریخته اند  
تا از گزند خواستها و خرد ، پناهگاهی بیابند  
در سایه خواسته‌های زورمند و پرخاشگر خردم ،  
آرزوهای لطیف و آزادم ، نهفته اند  
و خواسته‌هایم ، دهان آرزوهایم را بسته اند ، تا زمزمه نکنند و ترانه نخوانند  
و مرزهای گذر « از سایه بروشنی » را به روی آنها بسته اند  
تا آنچه را بر ضد خواسته‌هایم ، یا جز از خواسته‌هایم می‌جویم ، نگویند  
ولی من آنچه را می‌جویم ، در « خواسته‌هایم » نمی‌یابم  
که زمانهاست با « خرد » ، پیمان هم‌رزمی و همکاری بسته اند  
و در گستره آگاهی من ، دستگاه خود را چیده اند  
ولی در آرزوهایم هست که چیزهایی را می‌جویم  
که خرد ، روشنی اش را از تابیدن به آنها دریغ میدارد  
حاکمان اجتماع و رهبران دین و فلسفه و معرفت ،  
آنچه را می‌خواهم ، به من میدهند ، تا حق به قدرت بیابند  
و خواسته‌های مرا ، سراسر نیازهای من ، سراسر من ، میدانند  
و در شگفتند ، چرا آنچه را که خواسته ام ، و بمن میدهند ، دور میریزم  
و نشان ناسپاسی ، یا رفتار کودکانه ام میدانند  
چون ، من در آرزوهایم هست که چیزی وراء آنچه می‌خواهم ، می‌جویم

من وارونه پنداشت آنها ، آنچه می‌خواهم نیستم  
بلکه آنچه آرزو می‌کنم ، هستم  
آنها از آرزوهایم می‌پرسند ، و من ، هنوز ، آرزوهای خود را نمی‌شناسم  
و آرزوهایم نامی ندارند ، ولی از ژرف تاریک من ، همیشه زمزمه میکنند  
که فقط سروش با گوشش میشوند  
و میترا با ده هزار چشمش نمی‌بیند  
و من در پی پهلوانانی می‌روم که هرچند در داستانها و افسانه ها آواره اند  
ولی کسانی هستند که آرزوهایم را می‌پروند  
و پشت به کسانی کرده ام که مرا بیشتر ، خواننده می‌سازند  
من ، آرزوهایم را قربانی « خواسته‌هایم » نمی‌کنم  
واز آرزوهایم ، برای رسیدن بخواسته‌هایم ، نمی‌گذرم  
خدا و همه مقتدران و رهبران ، به من می‌گویند  
چه باید بخواهم ، چه می‌خواهم ، چگونه باید بخواهم ، تا بتوانم  
آنها مرا ، خواستم ، یا حتی خواهم ، میدانند  
و به من یاد میدهند که برای رسیدن بخواستی ، باید از خواستی دیگر بگذرم  
و من که از خواستم ، هستم ، چنان بخواسته‌هایم افزوده ام  
یا خواستم را بزرگ ساخته ام  
که بیش از گنجایش هستی ام ، می‌خواهم  
و همه چون من بادکنک‌هایی شده اند که از پُر بادی خواستها ، در حال ترکیدنند  
آنگاه سرزنشم میکنند که چرا بیش از اندازه ، می‌خواهم  
اگر بخواستن ، هستم ، پس در بی اندازه خواستن ، هستی بی اندازه ام ، خدایم  
ولی من ، آنچه می‌خواهم ، نیستم  
من ، بیش از آنچه می‌خواهم هستم  
من ، غیر از آنچه می‌خواهم هستم  
من ، شاخه و برگهای درخت ، در روشنی نیستم  
من ، مانند ریشه ها ، در تاریکیها ، خود را می‌جویم

این آرزومندانند که بدل من راه می یابند  
و من از آنانی که اراده ام را تسخیر میکنند ، نفرت دارم  
من آنانی را که در فرمان ، خواستم را میشکنند ، خوار میشمارم  
هستی من از خواستهایم ، و خواستهای آهن نژادان ، خسته شده است  
آنهایی که آرزوهای مرا پروبال میدهند ،  
قدرتمندان و پیشوایان و شاهان تاریخ نیستند  
آرزومندانی هستند که سایه اشان در اسطوره ها افتاده است  
آنها تخم آرزو در من میکارند  
و روزی فراخواهد رسید که خواستهایم ، سایه آرزوهایم خواهند شد  
روزی خواهد رسید که خواستم ، مانند خواست روشن جمشید  
بر دوش دیو تاریک آرزو ، باآسمان پروازخواهد کرد

## جام جم را شکستم

\*\*\*\*\*

جم ، در همه عمرش جامی نداشت  
و هیچگاه ، افسانه جام جم ، بگوشش نرسیده بود  
و هیچگاه در جامی و از جامی ، چیزی را ندیده بود

و هیچگاه نیاز به دیدن در جامی یا آموزه ای یا کتابی یا کسی دیگر نداشت  
و هرچیزی جز چشمش ، او را از دیدن باز میداشت  
حتی روشنترین و صافترین جام  
ولی آنانکه به بینش جمشیدی رشک میبردند ،  
افسانه جامش را ساختند ،  
و ادعا کردند که آن جام ویژه ، تنها بدست آنها افتاده است  
و فقط آنها هستند که در آن جام ، میتوانند همانند جمشید ببینند  
و همان جهانی را ببینند که جمشید دیده بود  
و برای نگریستن آن جام ، آئینها ساختند  
و دیدن در جام ، تشریفات شاهانه و خداوندانه یافت  
برای دیدن جام ، و تن را شستن و جامه گرانبها یا پاک پوشیدن و .. بایا شد  
دیدن یگراست و ساده و آسان ، دیدنی پر از پیچ و خم و تجمل و ریاضت شد  
دیدن جام ، آئینی پرطنطنه و پر هیمنه و پر ددبده و پر طمطراق شد  
وما که خو داشتیم از کلبه ساده خود ، گامی برون نهیم تا خورشید را ببینیم  
دیده ای داشتیم که تاب تجمل را در دیدن نمیآورد  
ما که با پر سیمرغیمان باآسمان پرواز میکردیم  
و بالا رفتن از نردبان به آسمان ، برایمان ملال آور بود  
ما جامی را که از جم میخواندند ، شکستیم ،  
تا باز ، مانند جم ، بی جام ، ببینیم  
و میدانیم آنکه جمست ، جام ندارد

## از گوشه گیرهای من

\*\*\*\*\*

گاهی در گوشه ای ، میان تارهایی که با اندیشیده هایم تنیده ام ، می نشینم  
و منتظر آنم که کسی در لابلای تارهای نازک ولی سخت اندیشه هایم گیرافتد  
و از سراسیمه و پریشان شدن ،

و تلاشهای بیسرا انجام خودرمانی اش ، نیشخند بزنم  
گاهی در گوشه تاریکی ، مانند کودکی خود را پنهان میسازم  
تا پنهان از دیگران ، آنچه را در حضورم نمیکنند ، ببینم  
و آنچه را در حضورم نمیگویند بشنوم

و هرچند گوشه ام ، تنگست ، ولی دیدگاهم ، بسیار گشوده است  
گاهی به سرزمینی بیگانه میروم

تا میان بیگانگان ، تنها بشوم ، و در گوشه جامعه ، انداخته بشوم  
تا خود ، آنگونه که میخواهم ، رفتار کنم

تا بندهای انتظار آشنایان ، بام و شام بر دست و پایم نیپیچند  
گاهی در گوشه اندیشه یا کردارم ، پنهان میشوم

تا نیکیهای مرا از من نخرند ، و بهایش را نپردازند

و بتوانند ، آن اندیشه و کردار را ، بی مالک بیانگارند ، و بدزدند  
و آنرا گنج باد آورده بدانند

گاهی خود را مانند آدم و حوا در گوشه ای پنهان میسازم ،

تا از دست شرم بردن ، رهائی بیابم

تا هر کاری را که میخواهم ، بی آنکه از خدائی شرمزده بشوم ، بکنم  
گاهی خود را در گوشه ای پنهان میسازم

تا کم کم بتوانم کارهایم را تنها از دید خودم بسنجم و ارج بدهم  
و با این هنر ، خود را میآزمایم ، تا شایستگی خود را کشف کنم  
چون ، همیشه از دید دیگران ، به کارهای خودم مینگریسته ام  
گاهی به گوشه ای میروم ،

تا از دروغ گفتن و دو روئی کردن ، بیاسایم  
و از نو ، آمادگی برای دروغ گفتن و ریاکردن پیدا کنم  
گاهی به گوشه ای میروم ،

تا دمی ، وسیله رسیدن این و آن به سودشان ، به قدرشان ، نباشم  
گاهی به گوشه ای میروم ، تا بتوانم از ته دل ، بلند بخندم  
چون روزانه ، بارها بکار بزرگان و مقتدران و همکارانم خنده ام میگیرد  
و هرچند کارشان سراپا خنده آوراست ،

ولی خنده کردن به آنها ، برایم همیشه نشان سنگدلیم هست  
و گاهی بگوشه میروم تا کارهای دیوانگی بکنم

چون درهمه جا و برای همه کس ، سراسر زندگی را عقلی میسازم  
سراسر اجتماع و اقتصاد و دین و آرمان و شعرا از توجیهات عقلی پر میکنم

و جانی برای بی عقلی خودم نیز ، جز در گوشه ها ، باقی نمی ماند  
و گاهی نیز چون زال ، بر فراز البرز ، در نشیمن سیمرغ گوشه میگیرم

تا کینه درد های مطرودیت از اجتماع را فراموش کنم  
و هنگامی که از پیش سیمرغ بدشتها باز میگردم

تنها لبخند مهر را به لب داشته باشم

## از نامجوئیهای من

\*\*\*\*\*

از روزیکه پهره به انسان گفتم ، نام به چیزها بدهد  
تا بر آنها حکومت کند ،  
در آغاز ، بی خواست من ، به من هم نامی دادند  
نامی که مرا از دیگران جدا میساخت  
ودر جدا ساختن من از آنها ، بهتر میشد از من خواست  
و به من حکومت کرد  
با نامی که در آغاز ، بمن بوام داده اند ،  
بارسنگین خواستهای آنها ، بر دو شم افتاد  
که مرا همیشه میفشارد .

نام زیبا و وزرگی که بر من نهاده اند ، برترین ستمی است که به من شده است  
من باید آنچیزی بشوم که آنها خود میخواهند باشند  
یا آنها میخواهند که من باشم ،  
یا جامعه ، یا دین یا عقیده جامعه ، میخواهد باشم  
ولی وقتی هسان نامم نشدم ، همه نامها برایم ، واژه ها تهی از مایه شدند

همیشه در نامم ، خواست و آرزو و رویای دیگران ، دیده و ستوده میشود  
نه توانائی و تلاش من در برآوردن آن خواستها و آرزوها  
وناتوانی و تن آسانی من ، در برآوردن آن خواستها و آرزوها نکوهیده میشود  
و مرا در شرمزدگی ، پابند آن خواستها و آرزوها میسازند  
ولی اینها خواستها و آرزوهای من نیستند  
آیا در نامم باید فقط نقشی ببینم که برای بازیگری به من داده اند ؟  
و از من در زندگی میخواهند که با آن نام ، نقشی را بازی کنم  
و اگر نامی دیگر به من بدهند ، نقشی دیگر بازی کنم  
و این نام و آن نام ، تفاوتی نمیکند ،  
اصل ، هنر نمایشگری منست

ویدینسان اندیشه تساوی نام و گوهرم را که دوزخی پر از درد است ، دور بریزم  
تا در تفاوت نام و هستی ام ، خود را ریاکار و منافق ندانم  
مسئله ، خود بودن یا خود نبودن نیست  
بلکه مسئله ، خوب یا بد بازی کردن هر نقشیست که به ما میسپارند  
جهان ، نمایشخانه است ، نه « باش - گاه »  
من باید به توانائی بازیگری خود ، ایمان داشته باشم  
تا هر نامی به من بدهند ، همان نقش را بازی کنم  
اینکه من چه هستم و آیا کردارم ، پدیدار هستم میباشد ،  
سخنیست ماوراء الطبیعی ،

من میتوانم هزار نام داشته باشم و هزار نقش بازی کنم  
و اصطلاح « کردار برابر با گوهر » ، نایده گرفتن سرشاریم هست  
پس هر روز باید نامی دیگر گرفت ، و نقشی دیگر بازی کرد  
و دادن عناوین و القاب در اجتماع ، برای تغییر دادن نقشهاست  
من هیچ نامی ندارم ، بلکه نام ، جامه عاریتست  
که برای کوتاه مدت ، به تن کسی میکنند  
وقتی من به نام خود ایمان ندارم ، به چه نامی میتوانم ایمان داشته باشم ؟

نامها ، همه دروغ یا بازیند  
 و نام واحد داشتن ، همیشه خرافه « همسانی هستی با کردار » را میآورد  
 و من این نام واحد خود را نمیخواهم در خود راست کنم ، هسان اوشوم  
 چون خواست و آرزوی من ، در این نام نیست  
 و چه کسانی که همانند نامشان شده اند ، و از خود بیگانه و دور شده اند  
 برای راست شدن نام ، خود ، دروغ شده اند ، خود را دروغ ساخته اند  
 سالها ست که برای خود ، نامی میجویم  
 نه آنکه نامی تازه ،

چون نام پیشین ، هرگز نام من نبوده است  
 نامی میجویم که زیباتر و دلپذیرتر از نام پیشینم باشد  
 نامی میجویم که آئینه خودم باشد ، نه آئینه خواستم  
 نه برای آنکه به من ، وزن و بهائی بدهد  
 نامی نباشد که بونی دیگر غیر از بوی من بدهد  
 نامی نباشد که رنگ دیگر غیر از رنگ من داشته باشد  
 نامی نباشد که آهنگی دیگر غیر از آهنگ من بنوازد  
 نامی باشد ، که چون سگم بدنبالم بیاید  
 نه آنکه چون سگی ، بدنبالش بدوم  
 نامی نباشد که نسبت به پدرم بیایم  
 تا به او افتخار کنم ، یا از او تنگ داشته باشم  
 نامی نباشد که پرچم عقیده و دین و فلسفه ام باشد  
 نامی باشد که به من افتخار کند  
 نامی باشد که نسبت خود را ، به خودم بنماید  
 نامی نباشد که مرا بخدائی ، به حقیقتی ، به آرمانی نسبت دهد  
 تا از آنها باشم ، تا به آنها باشم ، تا به آنها معنا پیداکنم  
 نامی نباشم که مقتدران ، دانشگاهها ، مردم ، به من داده اند  
 نامی باشد که مرا از « شدن » باز ندارد

و بتوانم هر روز نیازم را به نامی دیگر برآورده کنم  
 نامی چون لاک سنگی و شخصیت تثبیت شده اجتماعی نباشد  
 و دهه هاست که بی نام مانده ام ، و نمیدانم خود را چه بنامم  
 و نام دروغین من ، چون سایه ای هراسناک ، همیشه در پی ام میآید  
 و هیچگاه نمیتوانم از نامی که به دوشم نهاده اند بگریزم

## خواب دیدم

\*\*\*\*\*

برای ما خواب و بیداری ، از يك گوهرند  
 و شب ، همیشه پیش در آمد روزاست  
 و آنچه در خواب می بینیم ، چیز است که روزی در بیداری ، دیده خواهد شد  
 هر خوابی ، به هنگامش ، بیداری خواهد شد  
 شبهای برخی از خوابها ، بسیار درازند  
 تا سپیده دمشان ، باید دهه ها ، سده ها یا هزاره ها شکیبید  
 ولی روزشان و بیداریشان فرامیرسد  
 ما آنچه در خواب می بینیم ،  
 یا جانی دور از اینجا ،  
 یا زمانی پس از اکنون

باید در بیداری هم ، دیده شود

و این یقین به خوابهای ماست که مارا ولگرد در جهان ساخته است

تا در شهری ، کشوری ، دریائی ، جزیره ای ، آنها را در بیداری نیز ببینیم

تا در فردا و پس فردا ، آنرا بباییم

تا در فردا و پس فردا ، آنرا بسازیم

و ما میدانیم که از تخمه های خواب ، درختانی میرویند که بازوی جهانند

خواب ، مانند شب ، پیش از بیداری ، پیش از روز ، پیش از واقعیت میآید

آنچه در من خواب می بیند ، خودیست که فردا از زهدان خواب خواهد زائید

آن جهانی که من در خواب می بینم ، جهانیست که من فردا خواهم آفرید

در هر روزی ، خواب فردایش دیده میشود

در هر واقعیتی ، آرمانی بخواب میآید که فردا ، واقعیت میشود

آنچه ما امروز هستیم ، خوابیست که هزاره ها پیش دیده اند

ما بیداری از خوابی هستیم که از هزاران سال پیش تا کنون دوام داشته است

هر دستگاه قدرتی ،

برای نگاهبانیش ، پاسبان و قاضی و زندان و جلاد بکار میگمارد

و با اینهمه ، از پس این کار بزرگ ، بر نمیآید

و در پایان ، نیازی جهانی از پاسبان و قاضی و زندان و جلاد دارد

که دسترسی به آن ندارد ،

او در درون هر کسی ، پاسبان و قاضی و جلاد و زندان و دوزخ میآفریند

تا بیماری او بشتابند

و هزاره ها ، دین

درون هرکسی ، کار آگاهی و دادگاه و زندان و دوزخ و کشارگاه میساخت

تا در برون ، نرمی و لطافت و آرامش و شادی باشد

و هنگامی که دین را نابود ، یا مهربان ، ساختیم

آزاد از پاسبان و قاضی و زندان و جلاد در درون میشویم

ولی قدرت ، چگونه از پس کارهایش برخواهد آمد ؟

و جمشید به این اندیشه افتاد که

خواست خردمندانه هر انسانی را ،

جایگزین قدرت و دین سازد

و با این اندیشه ، فرّ ، در هر انسانی پدیدار شد

بهشت بیرون ، و دوزخ درون

\*\*\*\*\*

حقیقت را باید كوچك ساخت

\*\*\*\*\*

قدرت ، آنچه را دوست میدارد ، حقیقت و خیر میخواند  
 و آنچه را دوست نمیدارد ، دروغ و شرّ میخواند  
 آنچه را دوست میدارد ، بنام حقیقت یا خیر ، بزرگ و مقدس میسازد  
 و آنچه را دوست نمیدارد ، بنام دروغ و شرّ ، كوچك و ناپاك میسازد  
 دوست داشته هایش ، بسیار بزرگ ساخته میشوند  
 و دوست نداشته هایش ، بسیار كوچك ساخته میشوند  
 و ما كه در پی این مقتدران كنونی ، و قدرتمندیان درآینده ، افتاده ایم  
 خود را به غلط ، همدستان حقیقت و خیر ،  
 و به غلط ، دشمنان دروغ و شرّ ، میدانیم  
 اگر ما هر حقیقت و خیری را بتوانیم از نو ، كوچك سازیم  
 و هر دروغ و شری را بتوانیم از نو ، بزرگ سازیم  
 دست از دامان مقتدران امروز ،  
 و آنانی كه میخواهند ما را از درد برهانند ، و قدرتمندان فردا  
 خواهیم كشید .

و ما كه مزه قدرت را ، يكبار چشیده ایم  
 و دیگر شیرینی اش از زیر زبانتان بیرون نمیروند  
 سودهای خود را ، حقیقت و مقدس ساخته ایم  
 و آنچه را به ما زیان میزند ، شرّ و دروغ ساخته ایم  
 دیگر با سود و زیان واقعی خود ، كار نداریم  
 و دیگر نمیتوانیم از ناچیزترین سود خود ، بگذریم  
 چون از حقیقت نباید گذشت

و دیگر نمیتوانیم هیچك از زیانهای خود را تاب بیاوریم  
 چون با شرّ و دروغ نباید مدارا بود

سود طبقاتی و ملی و امتی ، حقیقت و خیر ساخته شده است

و زیان طبقاتی و ملی و امتی ، دروغ و شرّ ، ساخته شده است  
 و اختلاف در سودخواهی ها ، جنگ حقیقت با حقیقت  
 یا به سخنی دیگر ، جنگ دروغ با دروغ شده است  
 با آنكه هر یکی آنرا جنگ حقیقت خود با دروغ دیگری میشمارد  
 و اختلاف در سود خواهیها ، جنگ خیر با شرّ ، اهورامزدا با اهریمن شده است  
 كه در واقع جنگ اهریمن با اهریمن ، و جنگ شرّ با شرّ است  
 ولی هیچكس نباید از سود واقعی دست بكشد  
 بلكه باید راه حقیقت و مقدس سازی همه سود ها ، بسته شود  
 تا راه آشتی و دوستی ، باز گردد  
 حقیقت ، آنست كه ما هیچكدام دوست نداریم  
 دم از هنر بزرگسازى و كوچكسازیمان زده شود  
 چون وقتی حقیقت بزرگمان ، باز ، سودی كوچك شد  
 و شرّ بزرگمان ، باز ، زیانی كوچك شد  
 نه درد بزرگ خواهیم داشت  
 و نه جنگ و پيكار ، ارزش خواهد داشت  
 و بار سنگین ملالت و پژمردگی ، ما را از پا در خواهد آورد

## بازمانده ها

\*\*\*\*\*

ما می‌پنداریم ، اگر اندیشه ای را رد کنیم  
 آنچه از آن اندیشه برخاسته ، نیز رد شده است  
 ما می‌پنداریم این اندیشه های پیرامونی ، از خود و به خود نیستند  
 ما می‌پنداریم اگر اندیشه های بنیادی يك فلسفه یا يك دین را رد بکنیم  
 سراسر گستره آن فلسفه و دین ، رد شده است  
 اگر چه يك اندیشه را میتوان با منطق ، رد کرد  
 ولی هر اندیشه ای ، يك چشمه نیز هست  
 و هر چه این چشمه ، بیشتر میجوشد  
 خار و خاشاک و گلی که با خود ازجا میکند و میبرد ، بیشتر است  
 و ما که در دشتها زندگی میکنیم ، همیشه از آب گل آلود مینوشیم  
 و هیچگاه آب پاک و زلال را ندیده ایم  
 و هیچگاه رنج رفتن هفتخوان را بخود نمیخریم  
 تا برفراز کوه ، از چکه ها نی که از برفهای یخ زده میریزد ، جام خود را پرکنیم  
 مسئله ، مسئله رد کردن يك اندیشه نیست  
 بلکه مسئله ، مسئله بستن يك چشمه ، با گل و سنگ و آهکست  
 از رد کردن يك اندیشه ، که کار آسان نیست  
 تا بستن يك چشمه که کار دشوار است ، تفاوت هست  
 چشمه يك اندیشه را میتوان با گل و سنگ و آهک بست  
 ولی آبهای جوشنده ، از جانی دیگر و بنامی دیگر ، سر در خواهند آورد

## خودی که آب میشود

\*\*\*\*\*

من میدانم که سنگ را چگونه باید گذاخت و آب کرد  
 و میدانم که چگونه معلوات و عقیده خود را میتوان اندیشه کرد  
 اندیشه ، معلومات و عقایدی هستند که آب شده اند  
 اندیشیدن ، اندیشیدن در باره معلومات و درباره عقیده نیست  
 اندیشیدن ، گذاختن و آب کردن معلومات و عقیده است  
 اندیشه ، « علم آب شده » و « عقیده آب شده » است  
 وقتی معلومات و عقیده ، آب شدند ، مرزی برای خود نمیشناسند  
 آنکه عقیده و علم بی مرز دارد ، نیاز به مرزبان و هنر پدافندی ندارد  
 و معلومات و عقیده ، یاصخره ای که زیر پایمان هست ، باید گذاخت  
 و برای گذاختن معلومات ، باید پاره ای از خود را که خرد باشد ، سوخت  
 و برای گذاختن عقیده ، باید سراپای خود را چون هیزم ، برافروخت  
 وهیزمی که تر است ، سخت میسوزد و زیاد دود میکند  
 و خودی که آب شد ، اندیشه میشود  
 روان میشود  
 و خود ، روان میشود

## آشنائی با دو شاعر

\*\*\*\*\*

در سفری که در زمان کردم ، شاعری را دیدم که میگفت :  
من تا اندیشه نداشته باشم ، نمی‌سرایم ، و نمیتوانم بسرایم  
و پس از تأملی کوتاه ، بدان افزود :  
من در سرائیدنست که اندیشه های خود را می‌یابم  
و مرا در برابر همان پرسش « مرغ و تخم مرغ » گذاشت و رفت  
و امروز به شاعری برخوردم که میگفت :  
شعر برای من ، هنر از هم کشیدن ، و درازکردن يك اندیشه ناچیز ،  
با سرپنجه زورمند کلمات و تصاویر زیباست  
واز آن میاندیشم که مبادا کسی ، گیره های کلمات و تصاویر زیبارا بردارد  
چون در يك چشم به هم زدن ، آن کش ، به هم کشیده میشود  
و آنچه میماند ، معنائیست بس ناچیز  
که از درازای سحر انگیز وی نهایتِ شعرم ، بجا میماند  
و خوانندگانم ، برای چاره کردن نومیدیشان ، آنرا بیشتر از خودم میکشند  
و یا گفتن شعر برای من ، هنر بادکردن بادکنکی درون نما  
با بخارهای خوشرنگ و بخورهای خوشبو ست  
که وقتی گستاخی بیشرم ، سر سوزنی به آن بزنند  
جز يك جِرمِ پلاسیده و به هم چرده ، باز نمی‌ماند

## لذت ، از لذت باز میدارد

\*\*\*\*\*

لذت طلبی هم ، عقیده ایست ، که سرانجام يك تعصب میشود  
ولی لذت ، با آرامش است که لذتست  
و لذت طلبی ، نه تنها شکار در جستجوی لذت است  
بلکه بیقراری و تلاش و پیکار برای دست یابی به آنست  
که سراسر آرامش را میزدایند  
آنگاه لذت را با گم کردن آرامش ، در چنگهای درهم فشردن خود ، میگیرند  
و لذت بی آرامش ، مانند نوشیدن انگبینی شیرین است  
که تلخی زهرش ، نمیگذارد آسان از گلو پا نین رود

ولی همین معنای ناچیز ، چون زنیست که هرچه از زیباییش می‌کاهد  
 با بوهای خوشتر و افسونگر ، می‌فریبد  
 و من از توانائیم که به مردم ، در اندیشه ای ناچیز ،  
 امید به یافتن جهانی از معانی می‌دهم  
 می‌نازم ، و اشعار خود را ماندنی می‌سازم  
 با آفریدن تهی گاهی که هرکسی میتواند آنچه می‌خواهد در آن بگنجانند  
 و من ، روبرو با این پرسش شدم که آیا این توانائی اوست ؟  
 یا ناتوانی او از اندیشه آفرینی ؟  
 و آیا کلمات و تصاویر و آهنگهای زیبا  
 برای نهان ساختن تهیگاه اندیشه  
 و دادن امید دروغین ، به لبریزی از اندیشه است ؟

اندیشه های اشتباه و درست ،

در يك عقیده

\*\*\*\*\*

هر فلسفه و عقیده ای ، هم نتایج اشتباه ، و هم نتایج درست دارد

آنچه که همه نتایجش درست باشند ، نیست  
 ما می‌پنداریم که با نشان دادن نتایج غلط يك فلسفه یا عقیده ،  
 آن فلسفه و یا عقیده را رد کرده ایم  
 همانسان که برای برخی ، يك یا چند نتیجه غلط ،  
 همه يك فلسفه و عقیده را رد میکند  
 همانسان برای برخی دیگر ،  
 يك یا چند نتیجه درست ، همه آن فلسفه یا عقیده را ثابت میکند  
 هیچ ملتی با کنار گذاشتن يك فلسفه یا عقیده ،  
 نتایج درست و نیرومند آن فلسفه و عقیده را دور نمی‌ریزد  
 نتایج درست هر فلسفه و عقیده ای ، میتوانند برپای خود بایستند  
 و دیگر ، نیازی به آن فلسفه یا عقیده ندارند ، تا به آنها باشند  
 چه بسا فلسفه یا عقیده ای ، يك اندیشه درست و گرانبها داشته است  
 ولی سرنوشت آن اندیشه ، جدا از سرنوشت سراسر آن فلسفه و عقیده میشود

حافظ از جمشید جوان ،

پیرمغان ساخت

\*\*\*\*\*

حافظ ،

جمشید همیشه جوان را ،

پیرمغان خواند ،

و در دیدگان جمشید ، که دردهای همه انسانها را مینگریست

جامی از معرفت مستقیم دردهای سراسر مردم جهان را یافت

که شیخها میخواستند در قرآن ببینند ، و نمی یافتند

در جام جم ، کلمه خدا نبود ، ولی لبریز از باده و نقش بود

کلمه هم ، میان خدا و انسانست

و در جام ، عکس رخ بخشنده می بود

که لبی از آن تر نکرده ، گستاخ و شاد میکرد

و کلمه ، همیشه ، دیواری بلند میان خدا و انسان میکشد

و هرچه در میانست ، یکی را از دیگری میپوشاند

کلمه ، تهی از نقش خدا بود

ولی جام ، لبریز از مهر به سراسر گیتی بود

که نقش خدا ست ، نقش بخشنده می است

در میان افسون دورها

وافسون نزدیکها

\*\*\*\*\*

برخی در دو مکتب متضاد ، « دوری آنها را از یکدیگر » می بینند

ومن ، نزدیکی آندو را بهمديگر می بینم

و دوری اضداد از یکدیگر ، آنها را افسون میکند

و نزدیکی اضداد به همدیگر ، مرا افسون میکند

جای دور ، گذشته دور ، آینده دور ، شعرا و پیامبران را افسون میکرد

و آنچه دورتر بود ، افسانه ای افسونگر تر بود

و آنچه بی اندازه دور بود ، حقیقت بود

و برترین افسونگر بود

ولی تا ما به آن دورها و دورترین ها ، نمیتوانستیم برسیم ،

نیتوانستیم بشناسیم که آنچه میگویند فریب است یا حقیقت ؟

ودری نهایت دور ، حقیقت ، عین فریب است

ولی افزایش افسون در دوری ، ایمان مارا میآفرید

وما به دورترها ، به غیب ، بیشتر ایمان داشتیم

آن زمان که دورها ، افسون میکردند ، گذشته است

و لی ما هنوز ، دل به افسون می بندیم

واز این پس هرچه به ما نزدیکست ، مارا افسون میکند

برای ما فقط اکنون و اینجا ،

و آنچه به مرز اکنون و اینجا ، چسبیده ، افسونگر است

برای ما ، فردائی که نیمش به امروز آمده ، افسون میکند

ما از يك افسون ، به افسونی دیگر رسیده ایم

ولی آیا آنچه افسون میکند ، افسانه نیست ؟

واهمروز و اینجا هم بیش از افسانه اند ؟

وافسون ، چه از دورها و چه از نزدیکها ، هم گوهرنیستند ؟

آیا اکنون ما ، واقعیت ما ، لذت ما ، نیز همه افسانه اند ؟

چون فقط این افسانه است که افسون میکند

آیا همانچیزی که دوریش و تضادش افسون میکرد

همانچیزی نیست که نزدیکی و برابریش ، افسون میکند ؟

و دور و نزدیک ، تضادی هستند که گوهر یگانهِ او را میپوشانند ؟

و آیا افسون نزدیک ، حقیقتش بیشتر از افسون دور است ؟

و آیا سنجیدن حقیقت ، در افسانه دور ، و افسانه نزدیک ، خنده آور نیست ؟

زندگی ما ، میان « افسون دور » و افسون نزدیک «

گهواره سان در آمد و شد است

## ریاضت دادن به عقل

\*\*\*\*\*

صوفیها عمر خود را در ریاضت دادنِ سوانق و شهوات ، تلف میکردند

و نمیدانستند که عقل و عشق هم در انسان ، شهوت میشوند

عقل و عشق هم ، آتش سوزی میکنند و آتشفشان میشوند

و باید هنر ریاضت کشیدن در عقل و عشق را نیز دانست

پیکار آنها با عقل ، در واقع ، پیکار آنها با « شهوت عقلانی » بود

و « عقل » را با « شهوت عقلی » مشتبه میساختند

و آنچه را میپرستیدند ،

عشق نبود ، بلکه شهوتِ عشق بود

عشقی بود که شهوت شده بود

ازاین رو نیز ، آنرا عشق میخواندند ، نه محبت و نه مهر ،

آنچه بایسته بود ، ریاضت دادن به عقل و عشق است

و برای ریاضت دادن به عقل و عشق ،

گاه باید در اندیشیدن ، آنقدر زیاده روی کرد ، که از عقل ، اکراه پیداکنیم

و با اکراه و نفرت از عقل ، به عشق رو کنیم و از عقل بگریزیم

تا عشق ، برترین شهوت ما بشود

و گاهی باید ، عشق ورزی را بدیوانگی تبدیل کنیم

تا اکراه از عشق ورزی ، پیداکنیم

و راه را برای بازگشت عقل ، بگشائیم

و در پروردن اکراه در باره دیوانگیهای عشق ،

راه کارستنِ عقل را در پرسشهای انسانی بازترکنیم

گاه نباید اندیشید

یا احمقی یا دیوانگی کرد ، تا عقل ، سست شود

و عشق در برابرش ، نیرو گیرد

گاهی باید از برده شدن در دست هرچه به ما چیره شد ، رهید

تا سرور خود باشیم ، تا خود باشیم

اگر عقل ، مارا اسیر خود ساخت ، باید زنجیر عقل را از هم گسست

و به عشق رو آورد

و اگر عشق مارا اسیر خود ساخت ، قفس عشق را درهم شکست

و در فضای آزاد عقل ، نفس کشید  
گاهی باید مفاهیم خشکی و افسردگی و ملالت  
را همعنان عقل ساخت

تا هر اندیشیدنی ، کاری بر ضد زندگی و تازگی و شور باشد  
و گاهی باید ، مفاهیم دیوانگی و احمقی و هجر ابدی  
را همعنان عشق ساخت ،

تا هرگونه عشق ورزی ، کاری عذاب آور و جانکاه بشود  
گاهی باید در اندیشیدن در باره هر چیزی ، زیاده روی کرد  
تا عقل ، پوچ و بیهوده بشود

گاهی با ید به چیزی چنان عشق ورزید  
که عشق ورزی ، همه قوا را بر باد دهد  
تا عقل ، توسن ، رهوار گردد

## معمای شعر

\*\*\*\*\*

گاه شاعر میکوشد که از احساسات و اندیشه های ما ، رنگهای گوناگون بسازد  
و آنها را نقاشی کند

گاه شاعر میکوشد که از احساسات و اندیشه های ما ، نت بسازد  
و از آنها آهنگ بیافریند

و هر شعری پاسخ به این معمای حل ناشدنیست که نقاشی است یا آهنگ ؟  
اگر گفته بشود نقاشیست ، آهنگ میشود  
و اگر گفته شود آهنگست ، نقاشی میشود

## آتشی که نمیسوزاند

\*\*\*\*\*

## دانه های انگور

\*\*\*\*\*

اندیشه های من ، چون دانه های انگور ، جدا از هم می نمایند  
ولی کسیکه يك دانه از آن را برگزید و برداشت  
اندیشه های دیگر مانند خوشه ای ، از آن میآویزند  
هر دانه ای را که برگزینند و بردارند  
خوشه ای تازه دارند  
هراندیشه ای ، آغازی تازه میشود ، و دیگران را بگرد خود میچیند  
و با آنکه هر دانه ای ، رنگ و بو و چهره دیگر دارد  
ولی درون همه ، يك شیر است

## آوازی نرم و آهسته

\*\*\*\*\*

سروش ، به اندازه ای نرم و آهسته سخن میگوید  
که من باید آنچه را در بیرون و درونم ، غوغا میکنند  
بیرون اندازم ، تا بتوانم او را بشنوم  
و پس از راندن غوغاگران ، زمانها ، در این فضای تهی از صدا  
شکیبا در انتظار میمانم ،  
تا گوشم ، حساسیتی را که در غوغا ، گم کرده ، بازابد  
و در شگفتم از آنانکه می پندارند ، حقیقت را باید فریادکرد  
گویا آنها ، هیچگاه حقیقت را نشنیده اند  
گوشی که صدای پای پلنگ را در جنگل  
و بانگ ماهی را در ژرف دریا  
و صدای پای دزدان را نیمه شب در خواب ، میشوند  
سرود سروش رانیز ، که حقیقتست ، خواهد شنید  
هر فریادی ، راه شنیدن حقیقت را می بندد  
فریاد ، در گوشی که توانائی شنیدن حقیقت را دارد ،  
صدائیست خودکامه و جبار ، که میخواهد بر هر صدائی چیره شود  
ولی آنکه بر همه صداها چیره شد ،

امكان شنیدن حقيقت را در گوش انساني بسته است  
گوشي كه خوبه شنيدن فرياد كرده است ، حساسيت شنيدن حقيقت را ندارد  
فرياد ، همه مردم را براي شنيدن حقيقت ، كر ميسازد  
آبا صدای ناقوس كليسا و اذان مسجد ،  
گوش مارا براي شنيدن سرودهاي سروش ، كر نكرده اند ؟  
ووقتي حافظ رند ، از شنيدن عريده واعظ ، بخانه ميشتافت  
براي آن نبود كه گوشش ، لطافتي را از دست ندهد ؟  
كه سرود سروش ، نياز به آن داشت

## سر سخت ولي نرم دل

\*\*\*\*\*

روزگاري آرمان ما ، آميزش نرمي گفتار و دل ،  
با سرسختي و استواري و شكيبائي ، بود  
نرمي رفتار و گفتار ، هر كسي را به هواي پرخاش و ستم به ما ميانگيخت  
ولي ما گفتار و كردار و اندیشه نيکمان را ، براي آنكه آفريني نمی يافتيم  
يا براي گفتار و كردار و اندیشه نيك ، زخم ميديديم ،  
رها نميكرديم ، بلكه سر سخته در كار خود ، پايدار ميمانديم  
نگاهداری زيبائي گفتار و كردار و اندیشه نيك ،  
كه در نرمي و لطافتش بود  
با سرسختي ، تا مرز باختن جان ، انجام شدي بود  
براي ما ، نيكي بايد زيبا باشد ، تا نيك باشد  
نيكي كردن ، ولو به بهاي زشتي رفتار و ابزار ، با حقيقت ما ، سازگار نبود  
سياوش با سرسختي ، بر سر مهر و آشتي و پيمان ، ماند  
و شكستهای پی در پی را به خود خريد  
بي آنكه دلش سخت شود ، و نيكي را خشن سازد  
بي آنكه براي حقيقت ، كشتن را روا دارد  
بي آنكه دست از اندیشه و گفتار و كردار نيك بكشد

بی آنکه به اندیشه کینه توزی بیفتد  
 و لی کشته شدنِ مظلومانه او ، روزگاران دراز ، بهانه کین توزی شد  
 که درست از زندگی سیاوش ، اندیشه متضاد با آن ، بر میدمید  
 برای دست یابی به آرمانی بلند ، مانند خاکِ نرم ، درد بردن  
 و مانند خارا ، سرسخت بودن  
 که به هم میآمیزند ، پهلوانان سوگ آور مارا آفریدند  
 جم و ایرج ، نماد پیوند « درد بردن و سرسختی »  
 و ما هیچگاه برای تحمل این تضاد ، زندگی در گیتی را سرزنش نکردیم  
 و هیچگاه زمان را ، دشنام ندادیم  
 و دست از مهر و آشتی هم نکشیدیم  
 و زندگی در گیتی را هم دوست داشتیم  
 و برای رهایی از دردهای جانفرسا ، دست بدامان خدائی نشدیم  
 و خنده ما ، خوشحالی آسایش پرستان نیست  
 که آنرا در بهشت خدا ، به بهای بندگی خود میخرند  
 خنده ما ، شادی پهلوانان نیست که  
 بهشت را علیرغم اراده خدایان ، با سرسختی ، میسازند  
 هرچند خدایان ، سدها بار آن را خراب سازند  
 هرچند خدایان ، آنانرا به دو نیمه اره کنند  
 و به این شادی ماست که خدایان همیشه رشك برده اند

## قتل و خشم و رشك مقدس

\*\*\*\*\*

الله ، قتل و مکرِ خودش را مقدس ساخت  
 یهوه ، خشمش را مقدس ساخت  
 و خدایان یونان ، رشك خود را مقدس ساختند  
 قتل و مکر و خشم و رشك ، از دیگران ، ناپاک بود  
 و از خود ، پاک و بلند .  
 برای دیگران ننگ آور ، و برای خود فخر آمیز  
 خدایان در راه دراز و سنگلاخِ نیکسازى خود ،  
 چه بسا نا خواسته ، به عاداتِ پیشینِ خود ، باز میافتادند  
 و از کردن کارهائی که خود سخت می نکوهیدند ، شرم میبردند  
 و لی با دیدن ناتوانی خود در ترك این عادات ، درد میبردند  
 و درد بردن ، با قدرخواهی آنها ، سازگار نبود  
 و مجبور میشدند ، آنها را ویژه خود ، و مقدس سازند

## خود جوئی در روز

\*\*\*\*\*

در غروب ، هرروز من نفس زنان و خسته ، خود را می یابم ،  
و شب ، اورا تنگ در آغوش میگیرم ، و بخواب میروم  
تا اورا که یافته ام ، دیگر گم نکنم ،

و لی در تاریکی خواب ، خود ، از میان بازوان به هم چفت شده ام میگریزد  
و فردا سپیده که دمید ، و بیدار شدم

خود را درستر ، هم آغوش با خود نمی یابم  
خود ، شب هنگام ، از زنجیر بازوان من ، گریخته است

و باید ، از نو ، سراسر روز ، این دیوانه گیر پا را بجویم  
آیا برای گم نکردن خود ، شبها باید تا روز بخواب نرفت ؟

تا دیوانه شد ،

و یاباید بی خود زیست ، تا نیازی به جستن او در روز دیگر نباشد ؟

و آیا باید روزها را نابود ساخت ، تا همیشه شب باشد

و هیچگاه از خواب ، بر نخاست ؟

## از آفرین به مدح

\*\*\*\*\*

آفرین گفتن ، هنر است

و مدح گفتن ، چاپلوسی است

در آفرین گفتن ، ما پرتو روشنائی خود را ، به هنر دیگری ، می تابیم

در مدح گفتن ، ما دیگری را برای دید خودش ، تارک میسازیم

در آفرین گفتن ، ما توانائی خود را ، دردیدن هنر مینمائیم

در مدح گفتن ، ما توانائی خود را در پوشیدن سستی با هنر ، نشلن میدهیم

در آفرین گفتن ، ما نخبگان ملت را بر میگزینیم

در مدح گفتن ، ما « آوازه بزرگ » را بجای « هنر بزرگ » میگذاریم

در آفرین گفتن ، ما هنری را برهنه میکنیم تا پیدایش یابد

در مدح گفتن ، با پوشاندن جامه های گرانبها ، از دیده پنهان میسازیم

روزگاری ، به بلندی و سرفرازی رسیدیم که هنر آفرین کردن را میشناختیم

و روزگاری به پستی و تیره بختی افتادیم که مدح را بجای آفرین گذاشتیم

و نه تنها شاعران ما بودند که مدح شاهان را میگفتند ،

بلکه همه ، از آفرین کردن به فر دیگری ، ناتوان بودند

و از شعرای خود ، فن و فوت مدح کردن را درهمه جا ، آموختیم

و آنها استاد و سرمشق ما ، در مدح گفتن شدند

و مدح گفتن ،

چه مدح خدا ، چه مدح شاه ، چه مدح خلق ، چه مدح طبقه ، چه مدح کسی باشد

برضد آفرین کردنست

و روزگار جمشید برای آن پایان نرسید که او فرّش را از دست داد ،

بلکه برای آنکه ، کسی توانائی شناختن فرّ و هنر را دیگر نداشت

و همه از آفرین کردن به بزرگی و نیکی روبر گردانیدند ،

و همه درنده خونی و مردم آزاری ضحاک و دیگران را بنام هنر ، مدح گفتند

جمشید برای آفرین نکردن ما ، ناپدید شد

ولی ما به دروغ گفتیم که او فرّش را گم کرده است

وضحاک با مدح کردن ما ، پیدایش یافت

و هزار سال ، گوش و روان او را ، با مدیحه سرانی ، نواختیم

و او را پدر و نگاهبان و رهاننده خلق خواندیم

## ما ، جهانشاه و جهانشهریم

\*\*\*\*\*

میگویند هنگامی که کیومرث در بستر مرگ افتاده بود

فلزات گوناگون از تن او برون ریختند

در هر اندامی از او ، فلزی بود

این کانی بودن انسان ، هم نشان جایگاه شاهانه او در جهان بود

هم نشان ، پهناوری جهانی او بود .

چون فلز ، نماد شهر بود ، یا نماد « شاه » و « شهر » است

هم شاهست ، و هم در خود ، گستره شهر ( امپراطوری ) دارد

جام ، که ساخته از فلز بود ، نه تنها بیان پایداری و همیشگی و استواری بود

بلکه جلایش ، نماد آئینه بود که همه فضا را « در خود میگرفت »

« جام » ، مفهوم متضاد با « تخمه » بود

انسان مانند تخمه ای بود که جهان از آن برون می رُست ، جهان از آن پر میشد

و لی خود ، تهی میگردید

سپس انسان ، مانند جامی میشد که جهان گسترده را در خود میگرفت

و خود را از جهان گسترده ، پر میکرد ،

جهان گسترده و بزرگ را در جام کوچک خود ، جا میداد و میگنجانید

تخمه ای که جهان شده بود ، از سر ، در جامی میگنجید

و با داشتن جام ، یا با جام بودن ، جهانشاه در جهان شهر میشد

برای آنها ، مسئله ، مسئله بازتابیدن و انعکاس جهان از جام نبود  
 مسئله بینش یافتن از بیرون ، به جهان نبود  
 مسئله معرفت ، جهان را در خود داشتن ، و جهان را در خود یافتن بود  
 مسئله معرفت ، درد و شادی جهان را در خود حس کردن بود  
 مسئله ، جادادن جهان در جام خود ، پر کردن خود تهی شده ، از جهان بود  
 مسئله ریختن تاریخ جهان در خود بود  
 مسئله ریختن دردهای بشریت در خود بود  
 مسئله در خود پذیرفتن شادی همه بشریت بود  
 معرفت انسان ، افسون کردن جهان ، در جان بود  
 و تا از انسان ، این خوی فلزی یا کانی اش بیرون نرفته  
 تا فلز او را نگرفته اند  
 جهان‌شاه و جهان‌شهر میماند  
 و هنر اهریمن آنست که فلز انسان را که دروغ‌نایه اوست  
 از او جدا میسازد  
 تا مردنی و نادان و بیدرد شود  
 تا درد هیچکسی را نشناسد  
 تا هنر هیچکس را نشناسد  
 تا مردنی بشود  
 و از نو آئینه شدن ، در تصوف ،  
 اشاره ای لطیف و ناخودآگاه ، به از نو جام شدن ، از نو فلز شدن بود  
 از سر بکوه بازگشتن ، و کانی شدن بود  
 و در جام ، هزاران آئینه ، هزاران گوشه بود  
 جام ، مانند آئینه هموار نبود  
 در جام گوی مانند ، هزاران آئینه بود  
 و جام ، جهان را باز نمی تابید  
 بلکه جهان را به هزارگونه در خود جا میداد ، در خود میپذیرفت

و خود را که ، در رویانیدن جهان ، تهی کرده بود  
 باز از « جهان گسترده » ، پر میکرد ، جهان را در خود جا میداد  
 و از جام جم ، آنچه در دست صوفیها بازماند  
 آئینه ای صاف بود ، که با زدودن زنگار ، همه چیز را یکسان باز می تابید  
 نه آئینه های کوژ ، که جهان را از هزارسودر آغوش میگرفتند  
 نه جامی که جهان را در خود میریخت  
 ما جام هستیم ، ما جهان‌شاه و جهان‌شهریم  
 و ما را جم و کیومرث میخوانند

## در اطاق آئینه

\*\*\*\*\*

در آینه ، آنچه من ، نخست می بینم ، « من » است  
 و آنچه می‌خواهم در آینه ببینم ، خودم‌نست ، نه گیتی و نه خدا و نه حقیقت  
 و آنچه در آئینه می بینم ، منیست که دوست دارم  
 یا منیست که می‌خواهم دوست بدارم  
 و آنچه نمی بینم و نمیتوانم ببینم ، درون خودم‌نست  
 یا آنچه که از خود ، دوست ندارم ببینم

وجه بسا اقسونگري آئينه ، مارا منکر درون خود میکند  
 و در آينه ، هرچه هم بی زنگار باشد ، تا آن وقت که سطحی صاف دارد  
 فقط يك نيمرخ ، از خود می بینیم  
 و برای دیدن خود ، ده ها آئينه باید به گرد ما چیده شوند  
 حتی آئينه های کوڑ و کاو ،  
 چون آنچه ما دوست نداریم در خود ببینیم  
 یا کوڑست یا کاو ، و در آئينه های ضدشان ،  
 تورفتگیها و برون آمدگیهایشان ، زده می شوند  
 ما باید در اطاق آئينه ها گردش کنیم  
 تا روزنه ای بدرون خود ببایم  
 آئينه ها در این اطاق ، خود نادیدنی ما را دیدنی می سازند  
 آنچه در کوڑ شدن و تورفتگی ، نام عقل گرفته ،  
 دیوانگی و احمقیست ،  
 و آنچه در کاوشدن و برآمدگی ، دیوانگی و حماقت خوانده میشود ،  
 عقلست ،  
 آنچه در کوڑ شدن ، واقعیت می نامیم  
 روء یاو آرمانست ،  
 و آنچه در کاوشدن ، روء یا و آرمان خوانده میشود  
 واقعیتست ،  
 آنچه در کوڑ شدگی ، نام فضیلت و اخلاق به آن داده اند  
 در کاو شدگی ، رذالت و بی اخلاقی است  
 آنچه در کوڑ شدگی ، نام حقیقت دارد ،  
 در کاوشدگی ، دروغ است ،  
 ولی اطاق آئينه ، تهی از تماشاچی است ،  
 و همه ، از دلشتن يك آئينه ، بس خشنودند ،  
 و با يك آئينه ، همیشه زندگی میکنند ،

هرکسی يك آئينه دارد ،

و آنرا جانی میگذارد که نيمرخ را که دوست میدارد ، همیشه ببیند  
 و هیچگاه ازجا تکان نمیخورد ، تا نيمرخش یکی و ثابت بماند

## یاد از بُن (بازگشت به بُن) بنیاد آغازی نوین است

\*\*\*\*\*

بازگشت به بن ، همیشه جستن امکانی برای یافتن آغازی نوین بوده است  
 اعتراض و انتقاد به هر عقیده و فلسفه ای ،  
 پیروان و پاسبانان آن عقیده و فلسفه را بیدار و بسیج می سازد  
 بازگشت به آغاز عقیده و فلسفه ،  
 برای جستن آنچه زیست که اکنون در عقیده و فلسفه ، گم شده است  
 ولی در آغاز ، بوده است  
 ولی بازگشت به آغاز هر عقیده ای و فلسفه ای  
 بازگشت به نخستین تجربیات است که عقیده و فلسفه از آن برخاسته اند

بازگشت تاریخی ،

ناگهان تبدیل به « بازگشت ، به خود تحریرات » میشود

ناگهان ، بازگشت به تحریرات مایه ای انسان در هر زمانی و کثون ،

جای « جستجوی آغاز تاریخی عقیده ویا فلسفه » را میگیرد

و ما در می یابیم که ما ، بجای پیمودن راه دراز ، در سنگلاخ تاریخ

میتوانیم همان تحریرات را خود بکنیم ، و در خود بکنیم

و همین تحریرات زنده را که خود ، مستقیم ولی در نهان میکنیم

همان تحریرات مایه ای میدانیم که سرچشمه آن عقیده و فلسفه بوده است

در بن آن عقیده و فلسفه ، تحریرات تازه ما ، پنهان ازدید ، گذارده میشوند

بازگشت به بن ،

همیشه بهانه ای بوده است ، برای بریدن از عقیده و فلسفه ما

عقیده و فلسفه ما ، در سده ها ، آلوده و چرکین شده است

ما بنام پالودن عقیده و فلسفه خود ، سراسر تاریخ آنها را دور میریزیم

آنگاه از بنی ، آغاز میکنیم که به آن رسیده ایم

بنی که هر چه دور تر است ، آزادتر و بازتر است

بنی که هر چه دورتر است ، مه آلوده تر و تاریکتر و نامعلومتر است

بنی که ما خود ، حق آزمون مستقیم آنرا داریم

و در این خلوت ما با بن ، می بینیم که هر دو باهم يك تجربه داریم

و از این جاست که باید آغاز کرد

ما بنام بستن به عقیده ای ، از آن عقیده می بُریم

و این ریاکاری ، کار همیشگی در عقاید و ادیان بوده است

و بنیادگذاران همه ادیان ، همین کار را کرده اند

## مدارائی دروغین

\*\*\*\*\*

وقتی بزرگواری ، فضیلتی برای خُرد مایگان

وقتی آزادگی ، برای زندانیان در عقیده ،

که همیشه کوچکتر از عقیده خود هستند ،

و هیچگاه نمیتوانند بیرون از عقیده خود ، گام بگذارند ،

نیز ، هنر شمرده شد

از مدارائی ، چیزی جز نمایشگری باز نمی ماند

مدارائی هم ، ریا کاری میشود

این بزرگواری نیست که ، به حقیقتی که نیاز داریم ، ابراز بی نیازی کنیم

بزرگوار ، از همه چیز بی نیاز است ، مگر از حقیقت

و حقیقتی که از گوهر او میزاید ، او را از همه چیز ، بی نیاز میسازد

ولی برای آستن شدن به حقیقت ، نیاز به انگیزته شدن دارد

و انگیزته شدن به آفریدن ،

نیاز خداوندانه ایست که ما داریم

و لی آنچه ما را به آفریدن میانگیزد ، می شناسیم

انگیزندگان ، در تاریکیها پنهانند

و همیشه این اهریمنست که از درون تاریکیها ، به آفرینش میانگیزد  
 يك اشتباه ، يك فریب ، يك دروغ ، يك بیداد ، يك خود کامگی  
 انگیزنده به باروری از حقیقتست

هرچند میان « گوهر دیگری » و « عقیده دیگری » تفاوت هست  
 و « گوهر دیگری » ، غیر از « عقیده و فلسفه ایست که برایش میجنگد »  
 و چه بسا گوهرش را فدای عقیده و فلسفه بیگانه از گوهرش میکند  
 ولی این عقیده و فلسفه دیگری ،  
 در آنجا که بیراهه و کژراهه میرود ، آنجا که دروغ و فریب میشود  
 مارا به حقیقت ، آستن میکند  
 و آنجا که حقیقت بلند وارجمند من ،

نا خواسته ، در دست اندازهای دروغ و فریب و اشتباه و خود کامگیش میافتد  
 دیگران را با بوسه ای ، به حقیقت آستن میکند

و من ، نیاز به جوش آمدن گوهر همگان دارم  
 و من میکوشم که گوهر دیگران ، علیرغم عقیده و فلسفه اشان ، به جوش آید  
 و من نیازه هر عقیده و فلسفه ای ، برای بارور شدن از حقیقت دارم  
 و بنام « انگیزندگان به باروری » ، همه را در بایانیشان میپذیرم  
 من حقیقتی را نمیجویم که کسی دارد یا ندارد

که در آموزه ای ، در دینی ، در فلسفه ای در معرفتی هست یا نیست  
 این نیاز من به حقیقتست

که مرا در بی نیازی از حقیقت همه ،

نیازمند هر عقیده و معرفتی و فلسفه و جهان بینی میسازد

نیازمند دپدن کجروپها و اشتباهات و فریبها و دروغهایشان میسازد

نیازمند تلخی دور افتادگی ، در حین هم آغوشی با حقیقت میسازد

من نیاز به حقیقتشان ندارم

ولی نیاز به درك تلخ و رشکستگیشان ،

همزمان پیروزیشان در حقیقت ، دارم

من نیاز به افسانه ای دارم که از حقیقتی که درمشت به هم میفشارند ، میماند  
 من نیاز به دروغی دارم که از حقیقتگوئیهایشان ، فهمیده میشود  
 هیچکسی ، حقیقتش را بدیگری نمیتواند بدهد یا برساند  
 حقیقت ، دادنی نیست

حقیقت در هرکسی باید از نو زائیده و روئیده شود

و من نیاز به حقیقت هیچکسی ندارم تا گوهرم را از آن بپوشانم

من بدنبال اهریمنم ، تا بوسه ای بر کتفم بزند

## حقیقت الك شده

\*\*\*\*\*

آیا از مردمی شنیده اید که

که حتی به هر ذره ناچیزی از حقیقت ، نیاز دارند ؟

و گذشتن از يك ذره ناچیز حقیقت برای آنها ، همانند شکنجه شدن در دوزخست

و نمیگذارند ، قیراطی از حقیقت ، از غریبالشان رد بشود

ولی بیخبر از آنند که در پیدایش هر حقیقتی ، چیزی به حقیقت افزوده میشود

حقیقت باید به سخن آید ، به شکل آید ، تا پدیدار شود  
 و هر سختی و تصویری ، نه تنها حقیقت را پدیدار میسازد  
 بلکه حقیقت را هم میپوشاند ، و هم ناپاک و آلوده میسازد  
 هر حقیقتی ، مانند دانه ایست  
 که پس از روئیدن ، باید از کاه و خار و خاشاکش جدا کرد  
 و الگ کردن ، یا پاک کردن حقیقت از آنچه باهم روئیده ، نیاز ماست  
 همانسان که رویاندن حقیقت نیز ، نیازی دیگر میباشد  
 و حقیقتی که درخود ما نیز میروید ، پوشیده از خار و خاشاک ماست  
 حقیقت در علفهای هرز و وحشی ، در جنگلها نیز میروید  
 حقیقت در بیابانهای خشک و سوزان نیز میروید  
 حقیقت در گلخانه های مصنوعی مدنیت نیز میروید  
 و هر عقیده و دین و فلسفه و جهان بینی ،  
 گیاهیست که حقیقت با آن و در آن ، روئیده است  
 و مدارائی ، دور نریختن گیاهانست  
 و ما درالگ کردن گیاهان ، همیشه نگرانیم که آن ذره باینده ( ضروری )  
 با خس و خاشاک از غربالمان ، بزمین بی اعتباری نیفتد  
 و ما خود ، غربالی هستیم که وقتی روزنه هایمان ریز میشوند ،  
 همه دانه های درشت و بزرگ ، در ما میمانند  
 و می بینیم که حقیقت ، ریزتر از این درشتها هستند که در غربال مانده اند  
 و درشتتر از آن ریزها هستند ، که از غربال رد شده اند  
 پس حقیقت را باید درمیان آنچه از غربال فروریخته ، جست و یافت  
 و هرچه از غربال فروریخته و رانده شده و بی ارزش شده ، باز گرانبها میشود  
 مثل آنکه وقتی کسی گوهری در لجنزار گم کند  
 ناگهان سراسر لجن زار ، ارزش پیدا میکند  
 و همه دور ریختگان ، همه لجنزارها ، ناگهان خود را حقیقت میدانند  
 و به نخبگان الگ شده بی حقیقت ، میخندند

و ما باید از نو ، غربال و صافی دیگر شویم  
 و باز همه را از سر غربال و صاف کنیم  
 و این بار می بینیم که در غربالمان ، اندکی بیش ، از حقیقت مانده است  
 و این ناخالصی ها را نیز ، با حقیقت می پذیریم و حقیقت میدانیم  
 و پس از زمانی ، همین ناخالصی ها ، خود را سرپای حقیقت میدانند  
 و با مدارائی ما ، ناخالصی ها در حقیقت ، حاکم بر حقیقت خالص میشوند  
 و ما بیخبر از آنیم که حقیقت ، دانه ایست که بزرگ و کوچک میشود  
 و همیشه يك شکل و اندازه ندارد  
 و در غربالی که دیروز ، حقیقت در آن ، میماند  
 امروز ، حقیقت از آن میگذرد  
 و ما همیشه طبق شناسائی پیشینمان از حقیقت ، غربال تازه را میسازیم  
 و حقیقت ،  
 در ریخته شدن به غربال تازه امان ، تغییر به دانه خود میدهد  
 یا میان دانه های دیگر در غربال ما میماند ،  
 و در میان یافته ها ، نایابست  
 یا میان دانه های فروریخته از غربال ، میافتد و گم میشود

## تجمل پرستی و بزرگواری

\*\*\*\*\*

بزرگ بودن ، و بزرگمنش بودن ، بزرگواری میآورد  
 کسی بزرگست که « خود » ، در او ، دیوار ندارد  
 عقیده و فلسفه و جهان بینی و فکر او ، دیوار ندارند  
 و از مرزش همیشه چون رودی که از کرانه اش میگذرد ، فراتر میرود  
 و مرز او ، دیوار سر با آسمان کشیده دژی نیست که نتوان از آن گذشت  
 مرز او ، لبه جامیست که همیشه در لبریزش ، پوشیده است  
 گذشتن او از عقیده و فلسفه و فکرش ، درهم شکستن دیوارهای فولادین نیست  
 او حتی در گذشتن از مرز عقیده و فکرش ، نمیداند که از مرزی گذشته است  
 او در گذشتن از مرز مالکیتش ، نمیداند که چه دارد و چه ندارد  
 او می بخشد و ندارد  
 او بیش از آنچه دارد ، می بخشد  
 این بیش از اندازه خود بودن ،  
 بیش از فکر و عقیده خود بودن ،  
 بیش از داشته خود ، بخشیدن ،  
 هر انسانی را شیفته بزرگواری میکند  
 با آنکه سود پرستست  
 و سود پرستی ، نشان کوچکی بی اندازه خود است  
 و هیچ سود پرستی ، نمیتواند بزرگ باشد ، نمیتواند مدارا باشد  
 و لی در این خردی است که شیفته تجمل میشود  
 خردی که آرزومند بزرگ بودن و بزرگواریست  
 او می پندارد که در پیش چشم خود ، غرق در ثروت بودن ،  
 در بیش از اندازه خود داشتن ، و آنرا برخ خود کشیدن ، بزرگ خواهد شد  
 او می انگارد ایمان به فکر و عقیده خود را  
 درصد ها تصویر و عمل و فکر ، هرکجا پیش خود آویزان داشتن

نشان بزرگی او خواهد بود  
 او میانگارد به خود - آویختن زیور و علم و عنوان ، هر چه بیشتر ،  
 نشان بزرگی او خواهد شد  
 او میانگارد ، اگر راه رسیدن به او ، هزار آئین و تشریفات داشته باشد  
 بزرگ خواهد بود  
 ولی بزرگ شدن ، « نادیدنی ساختن » و « زود گذر ساختن » مرزهای خود است  
 بزرگواری از مرز ملک خود ، نرمتر از نسیم از دیوار باغ میگذرد  
 بزرگواری از مرز عقیده و دین و فلسفه خود ، چون شهباز از کوهسار میگذرد  
 او همیشه بزرگتر از خود ، و پهناتر از عقیده و دین و فلسفه خود است  
 او بیش از ثروت خود است  
 او بلند تر از جایگاه خود است  
 او ، بیش از بینش و دانش خود است  
 و او چون کرانه دریاست که هر روز چند بار آب از او میگذرد ،  
 ولی آرام و صبور ، در کنار دریا لمیده است

اندیشه هارافهمیدن ،  
 بهم پیوستن اندیشه هاست  
 \*\*\*\*\*

ولو آنکه ندانند که حقیقتی دارند

که ارزش فهمیده شدن دارد

و کسیکه حقیقت خود را میگوید ، هر چند ، جهان از هم پاره پاره شود  
نمیداند که بافهمیدن حقیقت از هر پاره ای ، پاره پاره ها به هم می پیوندند  
همه را فهمیدن ، همه را به هم پیوستن است  
و سرش ، پهلوان شنیدن بود

## رویه ها

\*\*\*\*\*

اگر حقیقت ، کریستالی بزرگ باشد با سد رویه ،  
و ما فقط يك رویه را در هر آن ، بتوانیم ببینیم  
و بام و شام به گرد این کریستال ، بچرخیم ،  
تا هر آئی ، رویه ای دیگر را تماشا کنیم  
آیا حقیقت را خواهیم دانست ؟

در دیدن هر رویه ای ، نود و نه رویه ، نخواهد بود ، کم خواهد بود  
و هر رویه ای ، نود و نه عیب خواهد داشت

یکی میگفت ، برای آنکه دیگران ، اندیشه ها و آموزه های مرا بفهمند ،  
دیگران را آنقدر تغییر خواهم داد تا همانند من بشوند  
و تا تحول به من نیافته اند ، مرا نخواهند فهمید  
ولی او فقط خود را میفهمید

و می پنداشت که فهمیدن او ، برترین ارزشست  
و نمیخواست کسی جز خود را بفهمد

و هیچکس نباید غیر از او را بفهمد

و فقط افکار و آموزه های او بودند که ارزش داشتند

دیگری میگفت ، من دوست دارم دیگری را بفهمم

و همیشه خود را آنقدر تغییر میدهم تا دیگری میشوم

و این هنر تغییر یابی بدیگری ، شیوه جستن خود ، در دیگرانست

و همیشه در دیگری ، بیش از آن می یابم ، که انتظار دارم

و همیشه در دیگران ، گنجی می یابم که هیچگاه خود نجسته اند

و من در توانائیم در فهم دیگرانست که آهسته آهسته غنای خود را می یابم

و بجای آنکه خود را استاد حقیقت بدانم

و حقیقت بی نظیر خود را در جهان به همه بیاموزم

سرمشق همه ، در فهمیدن نزدیکان و همسایگان و دوران میشوم

تا همه ، گوش دادن به دیگران را ، بیش از ارشاد و وعظ دیگران ، ارج دهند

و هنر فهمیدن را بر تر از هنر فهمانیدن ، بشمارند

و فهماندن را ، آغاز زور ورزی و وحشت انگیزی دانند

و از فهماندن حقیقت خود ، دست بکشند ،

چون آنانیکه باید حقیقت او را بفهمند ، نیز حقایقی دارند

ولو آنکه حقایق خود را نشاناسند

ولو آنکه حقایق خود را نتوانند به سخن آورند

وما در هر آنی ، نود و نه عیب از حقیقت خواهیم دید و فقط يك حسن ،  
و این نودونه عیب ، هنگامی از میان برداشته میشود  
که ما همه رویه هارا ، یکجا باهم ببینیم  
یا در حافظه و آگاهی خود ، همه رویه هارا بیادآوریم و پیش خود بیاوریم  
ولی حافظه و آگاهی ما ، این توانائی و پهنا را ندارند  
وما حقیقت را ، فقط يك رویه کریستال ، یا کریستال يك رویه میسازیم  
و از آن رویه ، حقیقت مطلق میسازیم  
يك رویه حقیقت ، جای سد رویه حقیقت را میگیرد  
و نفی وجود رویه های دیگر را میکنیم  
و یا همیشه ، از داشتن يك درصد حقیقت رنج میبریم  
و در حسرت داشتن رویه های دیگر ، میسوزیم  
و با شتاب بیشتر ، به گرد کریستال میچرخیم  
و باوجود این شتاب ، همیشه دارای يك درصد دیگر حقیقت میمانیم  
و یا دستیابی به يك درصد تازه ، يك درصد پیشین را گم میکنیم  
و درد گم کردن این يك درصدها ، و ناتوانی در جمع کردن آنها باهم  
دوزخ حقیقت خواهد بود .

## درباری بودن شعر

\*\*\*\*\*

اشعار شعرای ما ، تنها آلوده به مدح نبودند  
در اشعار شعرای ما ، هنوز بسیاری از ویژگیهای درباری مانده اند  
و شعرای ما هنوز ، درباری و فاخر ، شعر میگویند  
ولو برضد شاه و دربار ، و بی مدح باشد  
حتی بی مدح خلق و خدا ،  
وما هنوز اشعار ، با ویژگیهای درباری را نه تنها می پسندیم  
بلکه هر شعری ، با این ویژگیهاست که برای ما شعر است  
هرچند نیز از شاه و دربار ، بیزار باشیم

## روشنفکر و تیره روان

\*\*\*\*\*

فردوسی از « خرد روشن » ، با « روان تاریک » سخن میگوید  
و من در اندیشه بودم که چگونه این دو باهم میآمیزند ؟  
و در همه روشنفکران ، به جستجوی روان تیره اشان پرداختم  
دیدم که روان تیره ، سایه خرد روشن میباشد  
و سایه هر چیزی ، همسایه آنست

و باید سایه چیزی یا اندیشه ای بود ، تا همسایه او ماند  
 و باید سایه حقیقت بود ، تا همسایه حقیقت شد  
 و باید سایه يك رهبر شد ، تا همسایه او شد  
 و همسایه بودن ، همیشه نشان سایه دیگری بودنست  
 و روشن کردن هر چیزی ، سایه ای از آن چیز پدید میآورد  
 خرد ما ، هرچیزی را که روشن کرد  
 سایه آن چیز ، در روان خود ما میافتد  
 ما از روشن ساختن هرچیزی با اندیشیدن ، شادیم  
 و از غمگینی و ناخرسندی روان خود ، که سایه اش بر آن افتاده ، بیخبریم  
 خرد ما ، که شیفته ساده و روشن ساختن پیوند میان پدیده هاست ،  
 سایه ای در روان ما از پیوندهای پیچیده و تاریک میاندازند  
 خرد ما که واقعیات را با مرزبندی ، بیش از اندازه برجسته و روشن میسازد  
 سایه اش ، رویاهای آن ، در روانست  
 خرد ما که هرچیزی را در ترازوی سودمندی میسنجد  
 سایه اش ، خیالیست از سعادت در روان  
 و ما که با خرد ، پابند سودیم ، در روان ، تشنه آن سایه ، یا آن سعادتیم  
 خرد که از ما ، تقاضای اطاعت از فرمانِ قدرتمندان را میکند  
 و میخواهد تا خود را برای خواستهای آنها قربانی کنیم  
 در روان ما ، سایه ای از آزادی میاندازد  
 که در زیر آن ، خود ، زندگی کند  
 خرد ما ، که « خواست ما » را همیشه تازیانه میزند  
 در روان ما ، سایه آرزوهارا میاندازد که ما را میکشند  
 آیا اهورامزدا ، ویژگیهائی ازمانبودند که خرد آنها را بیش از اندازه روشن ساخت ؟  
 و آیا اهریمن ، ویژگیهائی از ما نبودند که در سایه اهورامزدا جای گرفتند ؟  
 و خرد ما با آفرینش اهورامزدا ، روان را پناهگاه اهریمن ساخت ؟  
 آیا خرد که راه راست و روشن برای ما ساخت و لی ما را به مقصد نرسانید

هفتخوان ، سایه اش در روان و زندگی ما نبود  
 که با وجود همه پیچ و خمهایش آنرا پیمودیم و به مقصد رسیدیم ؟  
 آیا خرد نبود که « بی شك » نمیتوانست بیاندهد  
 و در شك ، همه چیز پوچ و بی ارزش و تهی شد  
 و آیا سایه آن شك در روان ما  
 درونمایه یقین ژرفی نشد  
 که خرد ، نیازمندش بود ، و خود با روشنیاش ، نابود ساخته بود ؟  
 اینست که در بُن شادمانی و پیروزی خرد ،  
 همیشه غم و اندوهی ، روان را به هم میفشارد  
 و غم و اندوه ما ، سایه شادی روشن ماست

## شادی از ایجاد درد رشك

\*\*\*\*\*

آیا خرد از پیروزی های خود موقعی بیش از اندازه کام نمیبرد  
 که دیگران را بر شك برانگیزد ؟  
 تا در آتش رشك خود ، شکنجه داده شوند ؟  
 و آیا کام از پیروزی را نباید در جشن گرفتن ، با دوستان ، پخش کرد ؟

و آیا بخش کردن شادی پیروزی میان دوستان ،  
 برای تبدیل اخگر رشك دوستان ، به حریق رشك ورزی آنها نیست ؟  
 و خردی که خود از آفریدن رشك در دیگران لذت میبرد ،  
 با بخش شادی از پیروزی ،  
 بر آن زخمها ، مرهمی سوزنده از زهر نمینهد ؟  
 و آیا انسان نیاز به دوستان ندارد تا رشك آنها را بر انگیزد ؟  
 تا کسی را داشته باشد که به او پنهان رشك ببرد ؟  
 و آیا دوستی ،  
 بدون رشك بردن دوست به خود ، سودی دیگر هم دارد ؟

خمیدن ، هنر است

\*\*\*\*\*

هرجا سرفرازی هست ، از یقین به خویشتن ، میجوشد  
 و آنکه سرفراز است ، و از خود بالیده است  
 چون خار ، در چشمان کسانی که خمیده و دو تاینند میخلد

آنکه دوتا میشود و میخمد ، دیواری میجوید تا بالش خود کند ، و نشکند  
 آنکه دو تا میشود ، پیرست که نیاز به چویدست دارد تا به آن تکیه دهد  
 آنکه دو تا شد ، همیشه از زیر چشم میدزدد  
 او هیچگاه غمی بیند ، بلکه همیشه نگاهش ، دزدیست  
 آنکه دوتا میشود ، همیشه دو رو ، و پر رو میشود  
 و بیشرمی ، همیشه نیاز به دو رو دارد  
 در يك رو ، خوارست ، و در روی دیگر غرور و کبر ،  
 آنکه دو تا شد ، همیشه احساس خواری و پستی در خود دارد  
 و نیاز مند به غرور و کبر است  
 غرور ، داروی آرامش بخش درد « خویشتن خوارشمارست »  
 و با همه نیازش به غرور ،  
 غرور را می نکوهد و آنرا زشتخونی میداند  
 چون برای دوتا ، سرفراز بودن ، ننگست  
 و میان خواری و غرور ، میان شادی و درد ، می تند  
 او که خمیده است ، تکیه کردن را ، هنر و برگزیدگی میداند  
 او بسوی هرچه خمید ، نامش را خدا یا حقیقت میگذارد  
 تا خمیدن و دو تا شدنش را بستاید  
 و برای او ، آنکه نمیخمد و دوتا نمیشود ، خدا و حقیقتی ندارد  
 خدا و حقیقت هم ، خمیدن و دو تا شدن میخواهند  
 خمیدن و دو تا شدن ، حتی خواست خداوندانه میشود  
 و سرفراز بودن ، و از یقین خود سیراب شدن ، ننگ و اغوای ابلیسی

## از شکنجه گران

\*\*\*\*\*

جمشید برای بهشتی که در گیتی آفرید ، چون درخت ، به دونیمه اره شد  
و خدا ، برترین شکنجه را برای خرد انسان برگزید  
خرد را از بهشتی که آفریده بود ، بیرون انداخت  
تا از پیروزی خود ، هیچگاه کامی نبرد  
گذاشت ، بهشت بخواهد ، گذاشت ، بهشت بیافریند ،  
ولی نگذاشت ، در بهشتش زندگی کند  
با بهشتش ، شاد و پیروز باشد  
و برترین شکنجه ، عذابی نیست که خدا در دوزخ میدهد  
که کارگاه خدا ، برای عذاب آفرینی است  
بلکه بیرون راندن خرد ، از بهشتیست که خود میسازد  
و به آن حق دارد .  
گرفتن حق انسان و خرد انسان ، از اوست  
خرد ، باید از توانائیش کامی نبرد  
خرد ، باید در اندیشیدن ، که بی شک ورزی نمیشود ، همیشه زهر بنوشد  
چون اندیشیدن و شک نورزیدن ، زهرنوشیدن ، بنام انگین است  
خرد باید در خدا نیندیشد ، تا در وجود خدا شک نکند  
ولی شک خرد ، پاد زهر هر چیزیست که به ما یقین و ایمان میدهد ،  
هر یقین و ایمانی ، زهریست که میتواند هم بیانگیزد ، و هم سست کند

خرد ، باید در آنچه « می خواهد » ، احساس گناه کند  
خرد ، باید کارخدائی نکند ، با آنکه هر کارش ، « خداکار » است  
خرد باید فرمان ببرد ، با آنکه گوهریست خود را .  
از جمشید تا کنون ، خدایان ، خرد انسانرا شکنجه داده اند  
و این خرد آزاری را ، بنام انساندوستی و مهر ، در تاریخ نگاشته اند

## سر سختی واقعیت

\*\*\*\*\*

واقعیت ، تا هنگامی واقعیت است که ما در باره آن هنوز نیندیشیده ایم  
اندیشیدن ، تا بر واقعیتهای تکیه میکند  
در آنها غیاندیشد  
ولی روزیکه اندیشه پیرسید ، واقعیت چیست ؟  
از آن پس ، هیچ واقعیتهای ، واقعیت نمی ماند  
هر تعریفی از واقعیت ، گاهش واقعیت ، در هر واقعیتهایست  
هیچ واقعیتهای ، برابر با تعریف واقعیت نیست  
و آنچه در هر واقعیتهای ، واقعیت نیست ،

لاته افسانه تازه ای میشود

و هر افسانه ای ، موریانه ایست که روزی همه واقعیت را پوك میسازد

و روزی فرامیرسد که همه واقعیت ها ، افسانه میشوند

و ما دیوانه وار در پی یافتنِ واقعیتی میدویم

و با شگفت ، در سخت ترین واقعیت ها ، تهیگاهی از افسانه ها می یابیم

و افسانه ، هر چه تهی تر است ، بیشتر به خود میکشد

چون میتواند هرکسی را در خود بگنجانند

آنچه تهیست ، بیش از همه میکشد

## از تبار راستان

\*\*\*\*\*

انسان روزگاری دراز ، از شکار کردن میزیست

و از آنچه ناگهان روی میداد ، شکار میشد

و در شکار ، دو روئی را آموخت

هنر شکار کردن ، و شکار نشدن .

و کارش ، دام برای دیگران گذاشتن ، و خود در دام دیگران ، افتادن شد

از آن پس ،

يك رو ، برای دیگران دارد ،

و يك رو ، برای خودش

گفتارش ،

يك معنا برای دیگران دارد ،

و معنایی دیگر ، برای خودش

کردارش ،

به دیگران امید سودِ دورتر میدهد

و خودش ، سودِ نزدیکتر را میبرد

دین و اخلاق و عقیده اش ، او را دو رو میکنند ، ولی از او یکرهائی میخواهند

و از دورو ، يك روستاختن ، معجزه ایست که برای خداهم محالست

ولی گاه ، میتوان برای چیرگی بر دوروئی خود ، پلی میا آن دو زد

که هر چند باریك هم باشد ، بند بازان میتوانند از آن بگذرند

و از این پل گذشتن ، هنرست پهلوانی ،

و راستی ، پل باریکیست که هرکسی میتواند میان دو رویش ، بزند

و برای در یافتن معنای هر اندیشه ای ، باید میان دو معنایش پلی زد

و در گذشتن از این پل است که همه ، در گودالِ پرچی ، فرومیافتند

و امثال و تشبیهات و ایهامات ، پلهای باریك ، به معنای دوم هستند

و خدایانشان برای پیوند یافتن با آنها ، میان خود و انسان ، پل میزنند

ولی خودشان هیچگاه از آن پل نمیگذرند

فرستادگانشان ، پیامبرانسان ، گفتارشان ، همین پل باریکند

و از روزه دژ آسمانشان ، پلی باریك به زمین زده شده است

که فقط ، بندبازان تردست و تیز پا ، از آن میگذرند

و آنکه میخواهد خدا را بشناسد

باید از این پل نازکتر از مو ، و درازتر از بیکرانگی ، بگذرد

و در گودال ژرفی که دو رویه را از هم شکافته ، نیفتد

انسان دورو ، نیاز به خدای دو رو هم دارد  
و شناخت يك رويه ما ، از رويه ديگرش  
مارا بشناخت خدا ، از رويه فرستادگاناش آشنا میسازد  
و هر کسی حق دارد مارا بشناسد ،  
فقط باید از روی این پل دراز و باریک ما بگذرد  
ما دامگذاران ،  
از تبار راستانیم

## نادان ، فرمان میدهد

\*\*\*\*\*

آنکه به ما فرمان میدهد  
مارا نمیشناسد  
هر فرمانی ، از نادانی فرمانده ، سرچشمه میگیرد  
و خدائی که فرمان میدهد ، از دانائی ، بوئی نبرده است  
آنکه مارا بشناسد ، میتواند یکی از کششهای درون مارا برانگیزاند

ولی آنکه برضد خواست ما ، از ما میخواهد  
با خرد ما ، که سرچشمه خواستهای ماست ، همچشمی میکند  
و باید با خرد ما ، پیکار کند ،  
و خرد ما ، در باختن نیز ، میبرد  
چون اشتباه کردن ، راه بهتر اندیشیدن و نیرومند تر شدن او هست  
اگر هر فرمانده ای مارا میشناخت  
خرد مارا دست نشانده کشش ، یا یار کشش خودمان میکرد  
و مارا در پی خواست خود ، بی بند ، میکشید

## رای بی رایان

\*\*\*\*\*

روزی خدا به جبرئیل گفت :  
به مردم گفته شود ،  
آنکه خود نمایانندیشد ،  
حق هم اندیشی ندارد

آنکه دیگری ، برایش میانداشد

و دیگری ، برایش داوری میکند

و دیگری ، مرجع اوست

به شهر آزادان ، راه نخواهد یافت

خود ، اندیشیدن ، و خود ، داوری کردن ، رنج دارد

و سراسر بهشت من ، نمیتواند پاداش این رنج باشد

و به خود اندیشیدن غیارزد .

« به خود اندیشیدن » را نباید به دیگری وا گذاشت

حتی به من ، که خدایم .

جبرئیل ، سراسیمه و پریشان ، برای رسانیدن این پیام ، فرود آمد ،

ولی در میان راه ، خود برای نخستین بار در زندگیش اندیشید

و این پیام را به هیچکدام از پیامبران نرسانید ،

چون به فرمان خدا « برای خودش » که پیشه پیامبری داشت ، « اندیشید » .

و دید که با چنین پیامی ، انسان از پیام و پیام آور ، بی نیاز خواهد شد

هم خواب هم بیدار

\*\*\*\*\*

ما در خواب ، جهان را بگونه ای تأویل میکنیم

و در بیداری ، همان جهان را بگونه ای دیگر .

و نام تأویل در بیداری را « واقعیت » میگذاریم

و نام تأویل در خواب را ، « روء یا »

شاید در خواب ، حافظه ، يك گام از آگاهی ، دور میشود

و در بیداری ، حافظه ، يك گام به آگاهی ، نزدیک میشود

و این يك گام ، نزدیکی و دوری ،

تبدیل به تضاد میان روء یا و واقعیت میگردد

و اگر هر سائقه ای ، هر عاطفه ای ، هر حسی ، مانند حافظه

اندکی به آگاهی ، نزدیکتر یا دورتر شوند

ما تأویلهای گوناگون ، از همین جهان ، خواهیم داشت ،

و سدها گونه خواب و بیداری در خود خواهیم آفرید

و هر تأویلی ، نه خواب سراسر بست ، نه بیداری سراسری

هر تأویلی ، در پاره ای از جهان ، مارا بگونه ای به خواب میبرد

و در پاره ای از جهان ، مارا بگونه ای بیدار میسازد

و ما سدها گونه ، خواب و بیداری داریم

و هر تأویلی ، ما را در جانی بگونه ای خواب و در جانی بگونه ای بیدار میسازد

روزگاری که يك گونه خواب ، و يك گونه بیداری بود ، گذشت

ما با سدها تأویل از جهان روبروئیم

و هر کدام بگونه ای دیگر ، هم خواب و هم بیداری میآورد

و تأویلهائی که تنها خواب بیاورند ، یا تنها بیدار سازند

کمیبند

و ما همزمان با تأویلهای گوناگون ، زندگی میکنیم

و در يك آن ، چند گونه خواب ، و چند گونه بیداریم

کاملست ، ولی هیچکس را به اندیشه ای ، آبتن نخواهد کرد  
ولی اندیشمندان بزرگ ،  
ناقمامی را ، در اندیشه های کامل نیز ، می یابند

## بندگی کردن و زیستن

\*\*\*\*\*

به سوزد در آتش گرت جان و تن  
به از بندگی کردن و ، زیستن ( فردوسی )

هیچگونه بندگی ، شومتر از بندگی کردن از يك فكر و عقیده نیست  
ولی انسان نیرومند ، نمیتواند در بندگی ، زندگی کند  
و انسان ، در سستی ، زندگی را باوجود بندگی ، دوست میدارد  
و برای کشیدن بارِ بندگی ، آترا ایمان ، و وفاداری به عهد می نامد  
و بنده هر که شد ، او را خدا میسازد  
و یا ، بندگی را برترین هنر ، میخواند

## اندیشه نا تمام

\*\*\*\*\*

کمال ، هیچگاه به آفریدن و زائیدن نمیانگیزد  
خداوند کامل ، خداوندیست که نه میزاید ، نه بارور میکند  
اندیشنده ای که میخواهد دیگران را همیشه به اندیشه آفرینی بیانگیزد  
هیچگاه ، اندیشه اش را تمام نمیکند  
شاعری که میخواهد ، شعرش همه را به شاعری برانگیزد  
( وکار شعر حقیقی ، همین شاعر کردن دیگران است )  
شعری میسراید که هر تأویلی از آن ، نا تمام میماند  
و این نا تمام بودن ، هزاران تمام کننده می طلبد  
هزارشاعر میطلبد تا آترا تمامتر و ناقماتر سازد  
و یا فرصتیست برای تمام کنندگان ، برای کمال پرستان  
برای نازا سازان ، برای نازایان  
يك قطعه فکری ، اگر تمامست ،

یا آن فکر و عقیده را ، حقیقت می‌شمارد  
 که بندگی کردن از آن ، روا و بایا باشد  
 و این نیرومند است که زیستن را بی سرفرازی نمی پذیرد  
 و در بندگی کردن ، جانش می‌سوزد  
 و آتشی میشود که تا با آسمان زیانه میکشد  
 و آنچه او را بنده ساخته ، با خود ، خاکستر میکند  
 من آنانی را دوست میدارم  
 که دست رد بسینه حقیقتی می‌زنند که انسان را تسلیم خود میخواهد  
 من آنانی را دوست میدارم  
 که فکری را که میخواهد بر آنها حکومت کند ، از در میرانند  
 من آنانی را دوست میدارم  
 که از بندگی خود ، فضیلت نمیسازند  
 و از آنها بیزارم  
 که دل ، به بندگی سپرده اند ،  
 و با خردشان ، از بندگی ، مایه برای زندگی همگان می‌سازند

## معبد را نگاه دارید

## بت ها را بشکنید

\*\*\*\*\*

روزگاری ایرانیان باور داشتند که در آغاز، خدا آرزو میکرد  
 که مانند انسان ، مانند جم باشد  
 انسان ، اندازه خدا بود  
 در آن روزگاران ،  
 آخوندها هم ، خود را اندازه خدا کردند  
 و اهورامزدا ، میخواست همانند آخوند باشد  
 و مردم در اهورامزدا ، آخوند را میپرستیدند  
 که در واقع ، خدای خدا شده بود  
 چون آرزوی اهورامزدا ، شبیه آخوند شدن بود  
 روزگاری دیگر آمد و الله ، اهورامزدا را بازنشسته کرد  
 و شیوه تفکر آخوند ایرانی ، دگرگون شد ،  
 و چنگ وارونه زد ،  
 و بجای آنکه خدا بخواهد ، آخوند شود  
 آخوند میخواست ، خدا بشود  
 آیا این فروتنی آخوند نبود که خدا را بزرگتر از خود ش ساخت ؟  
 یا این همدردی با اهورامزدا بود که سده ها قدرت را از آخوند گدائی کرده بود ؟  
 یا میخواست از این پس پرستیده نشود ،

چون میدانست آنچه پرستیده میشود ، بُت است  
تا اگر روزی برسد و بت بودن الله لو داده شود ، او را بجای الله ، نشکنند  
و پوستین تازه قدرت را به تن کنند  
بت هارا در معبد ها میشکنند ،  
و معبدها را از بت های شکسته پیشین ، پاك میکنند  
تا بت دیگری بجایش برای پرستیدن بنهند  
همیشه بت ها ، شکسته شده ، ولی معبدها ، مُلكِ خدایان تازه شده اند  
و آخوند ، همیشه در خدمت معبد است  
يك خدا ، جای خدای دیگر را میگیرد ،  
ولی آخوند ، همیشه معبد را نگاه میدارد  
و آنکه در زیر پوشش خدایان ، پرستیده میشود ، خود آخوند است  
و همیشه خدایان ، از آخوندها بیزار بوده اند  
و همیشه رشك به آخوند ها میبرده اند

گفته های تهی سازنده

\*\*\*\*\*

شاگردان از او پرسیدند که چه برای گفتن داری ؟  
گفت ، جام های شما ، همیشه تهیست  
و همیشه نیاز به پر کردن جام خود دارید  
و در گفته های من ، محتوا ئی برای پر کردن خود میخواهید  
ولی گفته های من ، تهی سازنده اند  
من آنانی را که با جا مهای تهی میآیند دوست ندارم  
من چشمه های زاینده را دوست دارم  
که همیشه لبریزند  
من با گفتارم ، جامهای شما را از اندیشه های خود ، تهی ساختم  
تا جام های شما ، چشمه خود جوش بشوند  
گفتار من ، شمارا همیشه تشنه تر خواهد کرد  
ولی آبی در آن نخواهد ریخت  
من نمیخواهم شمارا آبدار کنم ، بلکه آب زا  
من نمیخواهم از شما کوزه بسازم ، بلکه چشمه  
من نمیخواهم شمارا حافظه ام کنم ، بلکه خرد

خرد ، موی دماغ

\*\*\*\*\*

در من روزگاران درازی ، عقیده ای بود  
هرچند بجای مانده بود ، ولی هر گز نمیپرسیدم چرا مانده است و چرا باید بماند ؟  
او بود و من بودم و باهم بودیم  
و هیچگاه نمیپرسیدم ، چرا او با منست ، و چرا من با او هستم ؟  
و چرا باید باهم باشیم ؟  
تا آنکه روزی خردم ، چون خون در رگهایم ریخت ، و جام هستیم را انباشت  
آنگاه ، در من هر چیزی پروانه و پروای زیستن داشت  
که اندیشه باشد ، یا هم آهنگ با اندیشه باشد  
و برای بجای ماندن عقیده ام ، که با آن عمری بسر برده بودم  
آنها از اندیشه ، تا توانستم ، و حتی بیش از آنچه جا داشت ، انباشتم  
و همه اش را هم آهنگ با خرد یافتم  
و خردم را هم آهنگ با عقیده ام  
و بدستور خردم ، خدایم ، خرد را پیش از هر چیز دیگر آفرید  
و همه چیز را باخرد ، آفرید  
و خرد در او هم ، به او هستی بخشید  
و هیچگاه نمیتوانستم باور کنم که عقیده ام  
از بیخردی ، از دیوانگی ، از پنداشتهای ضد خرد ، روئیده است  
و دعوی اینکه عقیده ام ، از زمینه بیخردی روئیده است  
ناسزاگونی و دشنام به خردم بود  
ولی خردمندسازی عقیده ام ، و باخرد سازی بیخردیها و دیوانگیها و پنداشتهایم  
خردم را ، سر بار خودم ، و دشمن هستی ام ساخت  
خردم ، خود و هستی ام را در تنگنا انداخت  
و دشمن خردم شدم  
و عقیده ام ، به یاریم شتافت ، و باهم ، به پیکار با خرد برخاستیم  
و خردی که موی دماغ هر دومان شده بود ، از خانه امان بیرون انداختیم

## شادی بر ضد خوشی

\*\*\*\*\*

در زندگی ، میتوان خوش بود  
وقتی آنچه در زندگیمان سنگینی میکرد ، سبک شود  
میتوانیم از سر ، راست بایستیم  
سرفراز باشیم  
راست و آسان ، گام به پیش برداریم  
آنگاه ، خوشیم  
ولی ما هیچگاه به خوشی ، بس نمیکنیم  
ما میخواهیم ، شاد و سعادتمند باشیم  
میخواهیم پرواز کنیم  
میخواهیم خودی که با گام میرود ، با بال بپرد  
نه آنکه سنگینها در ما بکاهند  
بلکه بر سنگینیها در خود ، و جهانی که ما راسنکین میسازد ، چیره شویم  
و از خود و پیرامون خود ، بیرون کشیده و بُرده شویم ، بی آنکه پاره شویم  
ولی خوش بودن ، در خود ، هم آهنگ با خود بودنست

خوش بودن ، با پیرامون خود ، هم آهنگ بودنست  
خوش بودن ، کشیده شدن و واکشیده شدن ، میان دو مرز خود است  
خوش بودن ، پرتابه ای نیست که بسوی آینده و روءیاهای دور ، افکنده شود  
خوش بودن ، بالهای شور و جوش را ندارد  
از خوش بودن تا شاد بودن ، جهانی فاصله هست  
با خرد ، میتوان خوش بود ، ولی برای شادی ، نیاز به خیال هست  
نیاز به جوانی هست ، که خیال و آرزو را میپرورد

## چرا می‌گشت ؟

\*\*\*\*\*

خونخواری بود که از کشتن سیر نمیشد  
از او پرسیدند تو چرا دست از کشتن مردم بر نمیداری :  
گفت من خدایم را در هرکسی میکشم .  
من برای آزادی از خدایم ، که از او بیزارم ، چون تخم کینه را در دلم کاشته ،  
هر انسانی را که صورتی از آن خداست ، می‌کشم  
من خدایم را در انسان ، میکشم  
من در زیر چهره خدا ، اهریمن را دیده ام

در زیر محبت او ، کینه را دیده ام  
در زیر راستی او ، دروغ را دیده ام  
در زیر جانبخشی او ، جان آزاری را دیده ام  
و اینکه انسان را به صورت خودش آفریده است  
باید در زیرش ، اهریمن ، نهفته باشد  
چون اهریمن ، همیشه صورت خدا را دارد  
من تا از خدایم آزاد نشوم ، مهر ، به دلم نخواهد آمد  
من از خدا کشتن ، سیر نمیشوم

## قدرت یا حقیقت ؟

\*\*\*\*\*

هنگامی که سخن از حقیقت می‌رود ،  
از خود می‌پرسم :  
تو قدرت را بیشتر دوست میداری یا حقیقت ؟  
و بزبان ، پاسخ میدهم : حقیقت  
و دل ، پاسخ میدهد : قدرت

من باید حقیقت را با اراده فولادین بخواهم و بجویم ولو همیشه گم میکنم ،  
ولی قدرت ، در چشمه تاریک دلم ، همیشه نخواستہ ، میجوشد

## بیقانونی در قانون

\*\*\*\*\*

اخلاق و قانون ، هر دو بیش از يك خط نیستند  
با دوری و نزدیکی از این خط، میتوان نیکوئی و بزه هرکسی را معین ساخت  
ولی با اوج سنگدلی ، مجازات کردن ،  
برای آنکه بزهکاری ، « روی خط انداخته شود »  
خود ، برترین بزه است  
این خط ، خطی است بس نازک و باریک و همیشه لرزان  
که هیچگاه نمیتوان با آن انطباق یافت .  
و تلاش برای انطباق ، یا این سو ، و یا آنسوی خط ، افتاده میشود  
اخلاق و قانونی که با معیارش ، با خط کشش ، در مجازات سخت میگیرد

گوهر اخلاقی و قانونیش را گم میکند  
و برضد اخلاق و قانون میشود  
دلزدگی و رویگردانی از سختگیری ها در مجازات ،  
ولو قانون و اخلاق ، از خدا هم باشند  
نشان یافتن بی قانونی و بی اخلاقی ،  
در اوج برگزاری قانون و اخلاقت  
مردم ناگهان ، در اخلاق ، بی اخلاقی را می بینند  
و در قانون ، بیقانونی  
و در خدا ، ابلیس را

## تغییر ، نه تأویل

\*\*\*\*\*

وقتی ، بجای تأویل جهان ، تغییر جهان ، آرمان فلسفه شد  
آنقدر تشنگی تغییر دادن ، افزود  
که جهان ، کفاف این تشنگی را نمیداد  
و نیاز به جهان ها بود ، تا از پس این جوش و خروش برای دگرگونسازی برآید  
و چون بیش از يك جهان در دسترس نبود

ما چیزی کم ، برای اشتهای بیهود تغییر دهی خود داشتیم  
نه تنها هر فیلسوفی ، بلکه مومنان به هر فلسفه ای نیز  
برسر تغییر دادن يك جهان ، باهم گلاویز شدند

و در پایان ، پیمان بستند که هر یکی به نوبت ، جهان را تغییر بدهد  
و یکی پس از دیگری ، جهانی را که دیگری تغییر داده ، تغییر بدهد  
با آنکه ، جهان ، به هر کسی اجازه میداد که هرگونه میخواهد او را تأویل کند  
ولی اجازه نمیداد که هر کسی ، هر گونه میخواهد او را تغییر بدهد  
و جهان به يك شرط ، هر گونه تغییر ی بخود را پذیرفت  
به شرط آنکه ، هر کسی که او را تغییر داد ، جهان هم او را تغییر بدهد  
فیلسوف نخست ، خواست از جهان ، بهشتی بسازد ،  
ولی دوزخی شد که نمیخواست

و جهان ، خواست ، فیلسوف را خدا کند ،  
ولی بخلاف میلش ، فیلسوف ، اهریمن شد

و اهریمن ، همه فیلسوفهای دیگر را تا نوبتشان برسد  
در دوزخ ، بکار سوختن و شکنجه گری مردم گماشت  
که تن به تغییر یابی خود ، نمیدادند

که هزاران بار پس از آن نیز باید تن به تغییر یابی خود بدهند  
و رغبت تغییر یابی ، برای آسانسازی تغییرات فلاسفه بعد ، ضروری بود  
تا تغییرات ، یکی پس از دیگری با شتاب انجام یابد ،  
چون اشتهای تغییر دادن ، همه بیقرار و بیصبر کرده بود  
ولی این فیلسوفان ، شادی تغییر دادن ، و درد تغییر یافتن را شناختند  
و هوس تغییر دادن جهان را از دست دادند  
و در دوزخی که بکار شکنجه گری گمارده شده بودند ،  
دوزخ را برای شکنجه شوندگان ، بنام بهشت ، تأویل میکردند

## ریزش از درز کلمه

\*\*\*\*\*

همسایه ام وقتی عين القضاة و عطار و مولوی را میخواند  
همیشه با تیشه و کلنگ انتقاد ، به فکر خراب کردن افکار آنانست  
و برای تجزیه و تحلیل هر فکری ، در آغاز آنرا خراب میکند  
و همیشه بدیدن آنها که میرود ، گویا بدیدن خرابه های گذشته میرود  
ولی من از درزها و شکافهایی که در سیر زمان به این کاخهای بلند افتاده  
روشنائیهای می بینم که فراز زمان میدرخشند  
من افکار و احساسات آنانرا ، درون این کاخها نمیجویم  
چون افکار و احساساتشان در این کاخها ، زندانی نبوده اند  
آنها ، همیشه بیش از افکارشان و آثارشان بوده اند  
افکارشان ، فراز کلماتشان و حکایتهايشان بوده اند  
و هر کلمه و داستان و فکرشان ، پر از شکاف و درز است  
کلمات و حکایات آنها مانند بلوطها ی بوداده اند  
که معانیشان را در درونشان نمیتوانند نگاه دارند

آنها آنچه میگویند ، در درون کلماتشان و حکایاتشان نیست  
 بلکه آنچه از کلمات و حکایاتشان ، برون و فرو میریزد  
 ولی همسایه ام با کلنگ سر تیزش ، بیهوده آن کلمات را میکاود  
 و در پی معانی که من یافته ام میرود ، و نمی یابد  
 و می پندارد که معانی را باید در درون کلمات جست و گند  
 و آنچه را از درزهای کلمات ، بیرون ریخته اند ، از آن کلمات نمیداند  
 و با آتشی که از وجودم زیانه میکشد ،  
 بلوطهائی را که از حافظ و فردوسی ، گرد آورده ام ، بومیدهم  
 و از شکافها و درزهایشان، سرودهای سروش را میشنوم

## لایه یخ بسته

\*\*\*\*\*

ما آگاهی خود را آئینه ای می انگاریم که جهان را از خود باز می تابد  
 ولی آگاهی ما ، لایه ایست یخ بسته ، بر دریای هستیمان  
 افکار و احساسات و الهامات و خیالهای ما  
 چون کشتیهائی هستند که میان یخ ، بجا کوبیده شده اند

آگاهی ما ، دیگر آبی رونده و لغزنده و شونده نیست  
 در آگاهی ما ، افکار از جا نمی جنبند تا در پی خود ، امواج را بکشند  
 در آگاهی ما ، احساسات ، امواجی نمیشوند که اوج و ژرف بیابند  
 در آگاهی ما ، هیچ فکر یا احساس تازه ای پذیرفته نمیشود  
 و همه از روی آن سر میخورند ، و به کرانه ها افکنده میشوند  
 آگاهی ما ، راه گذر به ژرف خود ندارد  
 آگاهی ما ، راه نفس کشیدن ماهیان و نهنگان را در ژرفها بسته است  
 آگاهی ما ، گورستان افکار و احساسات و الهامات شده است  
 و همه در آن یخ ، بسته ، و افسرده ، و جان داده اند  
 در آگاهی ما دیگر افکار و احساسات و خیالات ما شنا نمیکند  
 و هنر شناوری را از یاد برده اند  
 و آنچه میخواهد شنا کند ، باید به نا آگاهی ما فرو رود  
 و نا آگاهی ما ، بدنام و نفرین شده است  
 و هر چه میخواهد خود را ماندنی سازد ، خود را در یخچال آگاهی ما میگذارد  
 آگاهی ما هیچ چیز را فراموش نمیکند و نمیگذارد فراموش بشود ،  
 و شرط فراموش ناشدنی بودن ، یخ بستن است  
 و اندیشه های این آگاهی ، چون یخ ، سنگدلند  
 و به هرچه دست میزنند ، یخ می بندد  
 و با هرچه گرمست و زیانه میکشد و میجوشد ، کینه میورزند  
 و هرفکری و احساسی و روءیائی که زود یخ می بندد ، نیکست  
 و هرفکری و احساسی و خیالی که دیرو دشوار یخ می بندد ، بداست  
 و از درون این لایه یخ ، میتوان درون را دید ، اگر چشم ، یخ نزنند  
 و برای شناختن ما ، کسانی ، با شکستن یخ ، سوراخهائی در آگاهی ما میکنند  
 ولی نمیدانند که شناخت ما ، نیاز به آشفشانی دارد که  
 فصل یخبندان آگاهی را پایان برساند  
 تا آگاهی ، آب رونده بشود

## ما داورانی ستمگریم

\*\*\*\*\*

داوری کردن اندیشه ها ، داد کردن میان اندیشه هاست  
و آنکه ، اندیشه ای سست ،

میان سد اندیشه نیرومند دیگری می یابد  
و آن اندیشه سست را ، با کوس و دهل ، ننگین میسازد  
و نود و نه اندیشه دیگر را ، ناگفته میگذارد

بیش از آن ستم میکند که ضحاک کرد  
ما از غلط بودن نتیجه ای از يك فكر ، گوش فلك را کر میکنیم  
و از دهنها نتیجه سودمند همان فكر ، دم در میکشیم  
و در ستم از ضحاک ، پیشی میگیریم

ما در فکری که باید شك کنیم ، به آن یقین میکنیم  
و به فکری که باید یقین کنیم ، شك میکنیم  
و با ضحاک ، همدستان میشویم

ما از فکری که پُر از لجن است ، حقایق خوشبو برون میآوریم  
و به فکری که عطر گل سرخست ، لجن میمالیم  
و با همدستی اهریمن ، چنگ وارونه میزنیم

ما در روزگاران پیشین ، نزد شاهان و مقتدران چرب زبانی میکردیم  
ولی سده هاست که نزد حقایق حاکم ، چاپلوسی میکنیم  
نه برای آنکه حقیقتند ، بلکه برای آنکه حاکم و مقتدرند  
و با حقیقتشان میتوان به قدرت رسید

و برای ما حقیقت ، صندوقیست خالی که میتوان هرچه خواست در آن گذاشت  
و ما با حقیقت و برای حقیقت ، میجنگیم  
چون میدانیم پیروز و چیره خواهد شد

و ما میخواهیم شريك در پیروزی او باشیم  
ولی جم و ایرج و سیاوش ، باور داشتند که حقیقت ، هیچگاه پیروز نمیشود  
و با آنکه دچار شکست مداوم بودند ، همراه او میجنگیدند

ولی ما در داوری ، نود و نه نتیجه حقیقی فکر دیگری را نادیده میگیریم  
و در نا دیده گرفتن ، آنها را با خموشی خود ، سرکوبی میکنیم  
و يك نتیجه دروغین آن را ، با گرز سنگین داوری ، درهم میکوبیم  
تا به هر سانی شده ، يك سدم از حقیقت را پیروز سازیم  
برای ما ، يك سدم حقیقت پیروز ،  
برتر از نود و نه درسد حقیقت مغلوبست

## وفاداری جمشید، به خرد

\*\*\*\*\*

## شکل در شعر ، نشان حکومت يك جهان بینی

\*\*\*\*\*

هنگامی ما شعری نو خواهیم سرود ،  
که رومیانی از جهانی نو داشته باشیم  
که جهانی نو ، باچشمان خیال و خرد خود ، در افق ببینیم  
و در اشعار خود ، طرحی نو ، از آن جهان نو که هنوز مه آلود است بریزیم  
و آن انگاشته ،  
که میان گمان و خرد ما ، گاه بدینسو و گاه بدانسو کشیده میشود  
هنوز شکل نیافته ، بی شکل خواهد شد  
گاه چهره ای شناختنی ، و گاه چهره ای مه آلوده و ناشناختنی خواهد شد  
گاه خطی برجسته ، و گاه سایه ای گریزان ،  
و از سایه ای گریزان ، خطی برجسته خواهد شد  
و قتیکه ما سد بار ، صورتش را بکشیم ،  
هیچیک ، صورت او نخواهند بود  
و قتیکه دست از کشیدن صورتش برداریم  
و او را بیصورت بخوانیم

من خردم را دوست میدارم  
و اگر خردم ، سد بار هم اشتباه کند  
به او پشت نخواهم کرد  
و برضد خردم ، نخواهم جنگید  
چون خرد ، اگر سد بار هم اشتباه کند  
ولی هیچگاه به من دروغ نمیگوید  
و دیگری را به اشتباهش نمیفرید  
و به من و دیگری ، قول نمیدهد که مارا به حقیقت خواهد رسانید  
تا از اشتباه کردن ، ننگ داشته باشد  
و به اشتباهاتی که او را پیروز میسازند ، نمی نازد ،  
بلکه آنها را دور میریزد  
و برای ارجمند ساختن خود ، اندیشه اش را ، حقیقت نمی نامد  
و برای خوار ساختن اندیشه ای از خود ،  
آنها کفر و باطل نمیخواند و نجس نمیسازد  
و آنکه اندیشه او را نمی فهمد ، شریر و اهریمن نیست  
و آنکه اندیشه او را میفهمد ، فرشته و اهورامزدا نمیشود  
و تبلیغ اندیشه هایش را ، برترین فضیلت اخلاقی نمیداند  
و رد کنندگان اندیشه هایش را بزدان نمیاندازد و آواره جهان نمیکند

اشتیاق دیدن صورتش ، مارا دیوانه خواهد کرد  
 شعر ما از آن جهان ، گاهی بینش ، و گاهی روء یا ، خوانده خواهد شد  
 آنچه در آن جهان می بینیم ،  
 چیزهائی هستند که يك آن ، از سرمای خرد ، یخ میزنند و سنگ میشوند  
 و آتی دیگر ، از تابش سوزنده خیال ، میگدازند و آب میشوند  
 و هنوز خرد و خیال ما ، باهم گلاویزند ،  
 اشکال ، ازهم گسیخته میشوند ، و باز بگونه ای دیگر ، به هم می پیوندند  
 هنوز خرد ، دستگاه قدرت مطلقش را نچیده است  
 تا ، گدازه های سرکش ، در زندان شکلهای ، ریخته شوند  
 و روزیکه خرد ، مهار خیال سرکش را بدست گرفت ،  
 به شعر ، اشکال جهان بینی خودش را خواهد داد  
 و تا خرد ، در گیر با خیالست ، نوسان میان خط و سایه ، خواهد بود  
 و هنگامی که خرد ، به گرد هر چیزی ، خط میکشد  
 خیال ، به گرد آن چیز ، سایه میاندازد  
 و روزیکه خرد ، به حکومت يك جهان بینی ، یاری دهد ،  
 شکل ، نیز بر شعر حکومت خواهد کرد  
 و روزیکه در پایه های تخت يك جهان بینی ، لرزه افتاد  
 شکل هم در شعر ، در هم ریخته خواهد شد  
 و بجای آنکه شعر ، به ما حقیقت بیاموزد  
 ما در شعر ، شبیدیز گمان خود را به هر سو خواهیم تاخت  
 تا جهان گمشده خود را بجوئیم

## بازار گرم فضیلت

\*\*\*\*\*

آرمانها ، برترین ارزشها هستند  
 و هرچه ارزش پیدا کرد ، بازاری دارد ، یا بازاری خواهد داشت  
 و فضیلت های اخلاقی که روزگاری ، از بازارها میپرهیزند  
 و بازارها را خوار میسما رند  
 و پشت به هر گونه بازاری میکنند  
 و از گفتگو در باره سود و زیان ، رو بر میگردانیدند  
 آنگاه که دیگر ، ویژگی پهلوانی خود را از دست دادند  
 و هرکسی خواست نامی پهلوانی بر خود نهد  
 بی آنکه پهلوان باشد ،  
 کالای بازاری میشوند  
 و روزی میرسد که  
 بازار آرمان ، داغ میشود  
 و هیچ آرمانی نیست که بازار خودش را نسازد  
 و هنر ، کالائی خریدنی و فروختنی میشود  
 و هنر ، آنقدر میارزد ، که خود را بیش از آنچه هست ، می نماید  
 نه آنقدر که هست و نمودار میشود ، و کمی از آن میتوان دید

و از نموده شدن هنر ، تا نمایش دادن هنر ، يك گامست  
و « نمایندگان هنر » را ، از « نمایشگران هنر » بآسانی نمیتوان شناخت  
و هنر برای یکی ، بازی کردن يك نقش است  
و برای دیگری ، نموده شدن گوهر یگانه درونی خود است  
یکی ، نمایشگریست که هر فضیلتی را بازی میکند ، بی آنکه چنان باشد  
و دیگری ، میخواهد که فضیلت ، از گوهر انسان بزیاید  
آنچه گوهرش هست ، از خود بیفشاند  
و بازیگر يك نقش وامی ، نباشد  
که میتواند مانند جامه ای گرانبها ، آترابکنار نهد  
و برضد نقشی که بازی میکند ، باشد  
با چنین چشمداشتی ، فضیلت نمایشی ، ریاکاری خوانده میشود  
ولی آنچه برای او ریاکاریست ، برای دیگری ، ورزیدگی در بازی کردن نقش  
رند زیرك ، چون حافظ ، هنوز در ته دل باور داشت که آرمان ، انجام پذیر است  
و گر نه ، فضیلت نمایشی را ، ریاکاری نمیخواند  
و رند زرننگ ، چون آخوند و دولتمرد ، این باور را ندارند  
و نمایشگر ورزیده هر فضیلتی میشوند  
و آنکه ایمان به آرمانی ندارد ، ولی آنرا استادانه بازی میکند  
کاری بس دشوار انجام میدهد  
تا فضیلت ، بازار فروش دارد ،  
نمایشگران فضیلت ، بازاری گرمتر از نمایندگان بی زرق و برق فضیلت دارند  
و فضیلت ، نموده میشود ، و قتیکه گوهر نیرومند پهلوانی ، برون میافشاند  
و فضیلتی که همگانی شد ، کالای بازار میشود  
تاوان کمبود هنر ، با نمایشگری هنر ، داده میشود  
همه ، بی آنکه پهلوان بشوند ، نقش پهلوان را بازی میکنند  
بی آنکه به هفت خوان پر از رنج و خطر بروند  
و همه ، رستم بی هفتخوانند

## ما مجاهدان

\*\*\*\*\*

ما دشمنی را که بسیار به جد میگیریم  
با او پیکار میکنیم  
و دشمنی را که نمیتوانیم جد بگیریم  
به او میخندیم  
ما با دشمنان حقیقت ، به جهاد میرویم  
چون دشمنی او را با حقیقت ، بیش از اندازه جد میگیریم  
و چه بسا برای آنکه هردو ، حقیقتی را بیش از اندازه جد میگیریم  
و هر دو نمیتوانیم به آنچه حقیقت گرفته ایم ، بخندیم  
و دشمنی مان باهم ، پیامد « بیش از اندازه جد گرفتن » است  
و در گیتی ، بسیار از چیزها بیش از اندازه جد گرفته شده اند  
و حقیقت ، هیچگاه ، حقیقت نیست  
بلکه به آنچه بیش از همه جد میگیرند ، نام حقیقت میدهند  
با آنکه حقیقت ، حقیقتست ، ولو آنکه هیچکس آنرا جد نگیرد  
و همه به آن بخندند ، و آنرا دست بیندازند  
ولی همه از آن میترسند که به این جد گرفته های خود ، بخندند

و همه بر میبندند که آنها ، بیش از اندازه ، خنده آورند  
ولی نمیخواهند بر طومار تاریخشان ، که رنجبردن در پیکارهای بیهوده است  
خط بطلان بکشند  
پی بردن به خنده آور بودن خودشان ، برایشان شگفتی بار است

## از روزنه يك رویداد

\*\*\*\*\*

در رویدادی ، يك اندیشه ، ناگهان به چشم میافتد  
که ما در هزار رویداد ، از آن گذشته ایم و آنرا نادیده گرفته ایم  
در این رویداد ، آن اندیشه ، بطور ناب و یکدست ، پیکر به خود میگیرد  
و در رویداد های دیگر ، آن اندیشه ، همیشه مه آلود و آمیخته و گم شده اند  
و هر شناختی بزرگ ، با چنین شناختی آغاز میشود  
و پس از این شناختست که میتوان آن اندیشه را در هزاران چیز دیگر ، نیز دید  
همانسان يك فروزه ملتست که در کارهای يك پهلوان ، برجسته میگردد  
و با پهلوانی اوست که ما آن خورا در همه ملت می توانیم ببینیم یا بیایم  
ما ویژگیهای آن جمع را در کارهای نمونه ای و نادر آن پهلوان میشناسیم

ما مهر خود را ، در ایرج می بینیم  
ما دلیری و پشتکار خود را ، در رستم می شناسیم  
ما به انسان دوستی و خرد بهشت آفرین خود ، در جمشید پی میبریم  
ما با سرسختیمان در نرمدلی ، در سیاوش آشنا میشویم  
ما بدلیری و بزرگواریان ، در همه پهلوانان خود چشم میدوزیم  
ما در حافظ ، صفا و صداقت رندانه خود را می یابیم  
و گستاخی رندانه امان را در برابر بیشمری آخوند ، در عبید زاکان می یابیم

## از خرده گیر ، تا آفریننده

\*\*\*\*\*

عقلی که ورزیده در انتقاد از اندیشه ها ست  
هنوز ، فرسنگها از اندیشه آفریدن بیگانه است  
و انتقاد از اندیشه کردن ، نیازی به خوی دیگری دارد تا اندیشه آفریدن  
ما از همه اندیشندگان ، میتوانیم سد ها خرده بگیریم .

بی آنکه بتوانیم خود ، يك اندیشه بیافرینیم  
منتقد ، در نشانه کردن و جدا ساختن مرزها ، ویژگی هر اندیشه ایرا می یابد  
اندیشمند ، کمتر به مرز میاندیشد ، تا به میانه و مایه و گشودن  
برای منتقد ، اندیشه ای که چون اخگری تند گذر است  
در تاریکی نیستی فرو میرود ، و بی مرز میماند  
و الهام ، برای منتقد ، مانند انداختن يك سنگ در استخری آرامست  
که میپرشاند ، ولی نميجوشاند  
و برای يك اندیشمند ، خمیر مایه پیدایش جهانی از اندیشه هاست  
انتقاد از بیسامانی يك اجتماع ، همیشه اخگریست فروزنده  
که اگر خمیر مایه اندیشیدن نشود ، در تاریکی میمیرد  
و از هزار اخگری که در انتقادات ، زده میشوند ،  
یکيست که مایه ریختن نگاره ای از جهانی تازه میشود  
و از هزاران انتقاد ، تا ریختن يك نگاره تازه ، فرسنگها راهست  
و يك نگاره تازه از اجتماعی نوین را میتوان در سد راه گوناگون بکار بست  
و يك نگاره هنرمندانه اجتماع آینده ، باید تبدیل به سدها مفاهیم روشن گردد  
تا خرد ، بتواند آن نگاره را بکار ببندد  
و ما خرد منتقد خود را بر تخت قدرت نشانده ایم  
و بفرمان او ، نیمه آبادیها را نیز خراب میکنیم  
ولی با انتقاد های درست ریشه ای ما ،  
نمیتوان خشتی روی خشت دیگر گذاشت

## ستمگریهای غایت

\*\*\*\*\*

هر غایتی که برای جهان یا تاریخ یا اجتماع یا انسان ، گذاشته شود  
انسان ، وسیله برای رسیدن به آن غایت خواهد شد  
جهان و تاریخ و اجتماع و انسان ، هیچ غایتی در خود ندارند  
و خدائی هم فراز جهان ، چنین غایتی را نگذاشته است  
سدها نیرو ، در انسان و اجتماع و تاریخ ، باهم گسترده میشوند  
و در هر آئی ، خطر از هم پاشیده شدن آنها در میانست  
و با یوغ ستمگرانه يك « خواست » ، که نام « غایت » به خود میگیرد  
انسان و اجتماع و تاریخ ، از آن هرج و مرج ، رهائی می یابند

## درسوگ پیروزی

\*\*\*\*\*

برای دشمنی کردن و کینه توختن ،  
 باید دیگری را تا میتوان زشت و بد ریخت کرد  
 تا میتوان دروغ از او پرداخت ، و دروغ به او بست  
 تا میتوان آنچه را او میگوید ، نادرست و کژ ساخت  
 تا میتوان ، مقاصد او را آلوده و ناپاک ساخت  
 و در روند این بد ریخت و بی ریخت سازی دشمن ،  
 خود ما ، بی آنکه خبر دار بشویم  
 نه تنها به دروغ گفتن خو کرده ایم  
 خود را دروغ ساخته ایم  
 بلکه بیخبر از خود ، دروغ شده ایم  
 آنکه کینه میتوزد ، خود را دروغ میسازد  
 و آیا آن لفسر پیروزی را که در چیرگی بر دشمن ، بر سر میگذاریم  
 دروغ نیست ؟  
 و آیا میتوان کینه ورزید ، و دشمن را بد ریخت و بد سگال نساخت ؟  
 و آیا پس از هر پیروزی ، نباید روان خود را از آلودگی شست  
 و آیا نباید پیکار را بسیار کوتاه کرد ، تا آلودگی ، زدودنی باشد  
 وگرنه ، آلودگی ، با روان ، سرشته و آمیخته میشود  
 و آنکه حقیقت را در پیکار های مداومش ، پیروز میسازد  
 روانش ، سراسر از دروغ ، تیره میشود  
 و هیچ کیمیائی برای پالودن روانش در سراسر جهان نمیتوان یافت  
 و اکنون ، پیروزگر حقیقت ، باید با خودش که اهریمن شده ، بجنگد  
 و این سرنوشت غم انگیز همه مجاهدان حقیقتست

## دوگونه پرسش

\*\*\*\*\*

برای شناختن هر چیزی ،  
 او می پرسد که : این چیست ؟  
 و من میپرسم که از این چه میتوان ساخت ؟  
 با این چه میتوان کرد ؟  
 پیش از این چه بوده است ؟ و پس از این ، چه میتواند بشود ؟  
 و نمیخوانم بدانم که آن چیست  
 و هیچگاه نمیپرسم که من چیستم  
 بلکه میپرسم ، از من چه میتوان ساخت  
 با من چه میتوان کرد  
 و تاریخم در گذشته چه بوده است ، و گمانم از توانائیهایم چیست ؟  
 من ، این تاریخ و این امید و گمان و این کارم ، میباشم  
 من برای مردم ، « آنچهیزی هستم » که بیشتر آنگونه هستم

و من خود ، به آنچه گهگاه میکنم و میاندیشم و میخواهم ، ارج می نهم  
 چون در آنها ، شایدم ، نه باید  
 و من خود را در میان این شایدها یم ، می جویم  
 و از غایت و کمال هیچ نمیدانم ، چون هیچگاه نمیدانم چیستم ؟  
 و هنگامی غایت و کمال را میشناسم ، که بود خود را بشناسم  
 ولی نمیخواهم بدانم که چیستم  
 و در تاریکی شاید ها ، همیشه خود را میجویم  
 و در برابر پرسش سرد « چیست » ؟ ، هستی گذاخته ام ، یخ می بندد

## قربانی کردن خرد

\*\*\*\*\*

خرد به آنچه می بیند ، میاندیشد  
 به آنچه می بساید و می بوید و میچشد ، میاندیشد  
 و از اندیشیدن آنچه جز آنست ، سر باز میزند  
 و ایمان ، همیشه ایمان به غیب است  
 و خدا ئی که همیشه غایبست ، ایمان میخواهد

و با ایمان آوردن ، باید در آغاز ، خرد خود را قربانی کرد  
 و بشرط اینکه هر گاه ضروری باشد ، و هرگاه خدا بخواهد  
 و خرد ، با خشنودی ، تن بکشته شدن خود بدهد ،  
 خرد ، قربانی شده لست .

درست در آنی که ضرورت شك ورزیدن است ، باید تسلیم جلاد بشود  
 و درست در آنی که دم از معجزه زده میشود ، باید سر بر زمین نهد  
 و آنگاه که دم از صفات و ذات خدا زده میشود باید ، مرگ را بپذیرد  
 و خرد قربانی شده ، مانند اسحاق یا اسمعیل ، همیشه زنده میماند  
 چون « بندگی کردن ، مایه زیستن او » میشود  
 و به زیستن در بندگی ، بر همه جهان می نازد

## تنگی و گشادی زمان

\*\*\*\*\*

یکی از زود گذری زمان ، به اندیشه دین و آخرت میافتد  
 دیگری از زود گذری زمان ، پناه به کامرانی میبرد  
 آیا زمان ، چنین زود میگذرد ؟

یا مائیم که گذشت زمان ، برایمان تند شده است ؟  
و گذشتن و شدن ، برایمان خوارو بی مقدار ؟  
آنکه دیده اش را بام و شام به گذر زمان میدوزد  
و به هیچ چیزی جز آن نمیاندیشد  
و هر « آنی » را میشمارد  
بر تندی جنبش زمان ، میافزاید  
و آنکه نگاهش به گذر زمان نیست ،  
و به گذر زمان نیز ، نمیاندیشد ،  
جنبش زمان ، برایش بسیار کند میشود  
و زمان ، نیست

آنکه پایان هر کاری را میشناسد ،  
پایان عمر را میشناسد  
پایان عشق را میشناسد  
پایان کام را میشناسد

بر شتاب زمان میافزاید ، و آن به آن ، زمان ، اورا بیشتر در تنگی میفشارد  
و عمر و عشق و کام ، کم و کوتاه میشوند  
بیشتر خواستن ، فاصله زمان را کوتاه میسازد  
خوشی ، لحظه زمان ، را از هم میکشد و دراز میکند  
شادی ، پاره زمان را به هم میفشارد و تنگ میسازد  
آنکه خوشست ، همیشه خوشست  
ولی آنکه شادی میخواهد ، میتواند گاهی یا کمی ، شاد باشد  
آنکه خوشست ، دیر میزد

ولی شادی ، فرازِ موجیست ، که به نشیبِ غم و اندوهش میشتابد  
خوش ، از گذر زمان بیخبر است  
شاد ، از تند گذری زمان ، گله دارد  
و از بسر رسیدن شادی که منتظرش هست ، مینالد

## چهره جمشید ، زیر نقاب اهریمن

\*\*\*\*\*

ما همیشه ، هم يك رهبر ، و هم يك سرمشق ، داریم  
که باهم ناسازگار بودند

یکی را آگاهانه به رهبری خود بر میگزینیم

و میکوشیم از اندیشه و خواست او پیروی کنیم

ولی سرمشق ما ، که پنهانی به آن کشیده میشویم

پهلوانیست که ، خرد کاربند ما ، پشت به او میکند

و این پهلوانان سوگمند ما ، چون جمشید و ایرج و سیاوشند

که پیش نویس ، سر نوشت مایند

با آنکه ما خود نمیدانیم سرمشق ما کیست .

ما پیش رهبر خود ، بنده وار میایستیم

و پشت به سرمشق خود کرده ، از او میگریزیم

و در شگفتیم که در زیر نقابی که از رهبر مقتدر و دژخیم خود به خود زده ایم

چهره حقیقی ما ، چهره جمشید و ایرج و سیاوش است

## رستم ، زیون در کف ملا نصرالدین

\*\*\*\*\*

در ما ، ملانصرالدین ، رستم را بزمین کوفته است  
واینکه چغاد برادر رستم ، در رشك ، چاره ای کرد واورا کشت ، افسانه است  
خنده ما ، نیشخند ما ، لبخند ما ، زهر آگین تر از رشك اهرمین است  
وگودال دهان خندان ما ، ژرفتر و بهنتر از چاهیست که چغاد برای رستم کند  
آنجا که رشك اهرمین کارگر نمیافتد ، گودال خنده ما ، رستم را بگور میسپارد  
و حکایت های ملانصرالدین ، خط بطلان بر شاهنامه کشیده اند  
با هر پیش آمدی ، ملا نصرالدین ، صد حکایت تازه به ما الهام میکند  
ولی هیچ داستانی از پهلوانان ما ، از یاد ما هم نمیگذرد  
ما با ملا نصرالدین ، بشاهنامه و پهلوانانش میخندیم  
و برای ما و ملانصرالدین ، پهلوانان شاهنامه ، خنده آورند  
ما ، ملا و ناصر دین شده ایم  
ولو به دین و خدا هم در دل میخندیم  
و در گذشته رستمی بودیم که وقتی خبر ویرانی میهن به ما میرسید  
با او فریاد بر میداشتیم که :

دریغست ایران که ویران شود      کنام پلنگان و شیران شود  
کنون جای سختی و جای بلاست      نشستنگه تیزچنگ ازدهاست

کنون چاره ای باید انداختن      دل خویش ، از رنج پرداختن  
ولی دوستی میهن ، برای ما خنده آور شده است  
وخامان کودن ، می پندارند آنکه میهنش را دوست میدارد  
ملت های دیگر را باید دشمن بدارد  
وغمیدانند که ، فریدون ، پدر همه ملتهاست  
و ملل دیگر ، برادران ما هستند  
ولی ما ، به ازدهاست که نمیتوانیم بخندیم  
ودرهراس از گفتن حقیقت ، در برابر ازدهائی که خود را خدا مینامد  
خود را گاه ، ابله ، و گاه ، دیوانه ای خنده آور میسازیم  
تا حقیقتی که در دل ما خواهد ترکید ، بگونه ای گفته شود  
ولو از زبان ابله یا دیوانه ، حقیقت جز خنده ، ارجی نداشته باشد  
و رستم فقط در رویاروشدن با ازدها ،  
در رویا روشن با اهورامزدا ، و هر خدای قدرتمندی  
چون رعد ، میخندید  
و با گفتن حقیقت ، دل اهورامزدا ، دل خدای قدرت ، دل ازدها را میلرزانید  
و حقیقت را رویارو با خدا میگفت  
و بسا حقیقتست که بر ضد خداست  
و میان خندیدن رستم ، و خندیدن ملانصرالدین  
از زمین تا آسمان تفاوتست  
وقتی ما میخندیم ،  
اگر از خنده امان ، ازدها خشنود شد  
این ملا نصرالدینست که در ما میخندد  
چون حقیقت ما ، خنده آور شده است  
وما هم خنده آوریم

## زندگی با يك اشتباه آغاز شد

\*\*\*\*\*

انسان ، زندگیش را با يك اشتباه آغاز کرد  
و كام شیرینش از آزادی ، با زهر اشتباه در آزادی ، تلخ گشت  
و غیدانست که اشتباهش چیست ؟  
و در جستجوی یافتن آنکه اشتباهش چیست ، دانا شد  
و دانائی او ، همیشه « دانائی به اشتباهات در آزمونهایش » بود  
و با دانائیش ، میخواست در آزمونهای دیگر ، همان اشتباهات را نکند  
و در هر آزمونی تازه ، در اندیشه بود که راه هزاران اشتباه شناخته را ببندد  
و بستن امکان هزاران اشتباه ، او را چنان بوسواس میانداخت  
که از هر آزمودنی تازه ، میاندیشید  
چون میدانست که چه رنجهایی برای دردهای هر اشتباهی برده است  
و با آنکه آگاهانه ، آزادی را میخواست  
ولی ، ضمیر تاریکش ، از آزادی میترسید و میرمید  
و دانش هزار اشتباه از آزمونی کهن ، از آزمون بودن همان عمل آشنا ، نمیکاهید  
عملی که هزار اشتباهش شناخته شده ، تهی از اشتباه شناخته دیگر ، نیست  
و هر عملی ، با وجود دانش به رویه های اشتباه آمیزش ، آزمون میماند  
و عمل آزموده هم ، هنوز آزمون تازه بود

و همیشه از آزادی ،

به « عملهای آزموده و شناخته » ، میگریخت

به امید اینکه دیگر ، بی اشتباه ، ولو بی آزادی ، خواهد زیست

و شگفت میکرد که عملهای آزموده هم ، همیشه آزمونی تازه میمانند

و ضمیرش با کینه به آزادی ، مسحور علم و قانون و ضرورت و علت بود

و خردش ، آزادی میخواست ،

و ضمیرش از آزادی ، به علم و قانون میگریخت

## خدایان ، شعر میگفتند

\*\*\*\*\*

روزگاری خدایان در گفتگو باهم ، شعر میسرودند  
و هنگامی که تنها يك خدا ، بجای ماند  
تنها با انسان ، به نثر سخن میگوید  
و همیشه به او فرمان میدهد : بگو ، بنویس ، بکن ، بدان  
و نمیتواند شعر بسراید  
چون شعر ، دست او را افشان و پای او را کوبان میسازد

و خدا را به رقص میآورد  
 و شاعر کسیست که از آهنگ سخن خود ، به رقص آید  
 و خدائی که شعر بگوید ، میرقص  
 و بجای فرمان دادن ، مهر میورزد  
 و انسان نیز که هزاره هاست سرودن را فراموش کرده است  
 چشم براه رستاخیز شعر است ،  
 تا شعر نو ، سروده شود  
 تا خدایان ، پاکویان و دست افشان باهم باز بپا خیزند  
 تا او با خدایانش باهم برقصند

## برای رهائی از يك فكر

\*\*\*\*\*

هنگامی حسی یا فکری ، خود را ضد حس و فکر پیشین شمرد  
 در آغاز ، نمیخواهد آنرا نابود سازد  
 ولی میخواهد خود را از آن آزاد سازد

رد کردن و انتقاد کردن هر فکری ، برای آزاد شدن از آنست  
 ولی مسئله ، همیشه حل مسئله قدرت میان دو فکر یا دو احساس است  
 کدام فکر یا احساس است که باید در ما و بر ما حکومت کند ؟  
 و منطق و روش ، در اینجا یاری نمیدهند  
 بلکه وسیله ای در کف قدرتنند  
 و افکار و احساسات ما برای دستیابی بقدرت بیشتر ، با هم میجنگند  
 و هر فکری ، به ضد خود ، راه گسترش و شکفتن را می بندد  
 هر فکری ، ضدش را میخواهد تابع و فرع خود سازد  
 و اگر تن به تابعیت نداد ، میکوشد او را نابود سازد  
 و اگر زوری برابر با او داشت ، آنگاه او را ضد خود میخواند  
 و در تساوی قدرت ، با آن پیمان می بندد  
 که وجود انسان را عادلانه میان خود پخش کنند  
 و در وجود انسان ، دو کشور همسایه ولی دشمن ، پیدایش می یابد

## داوری کردن ، ماراتنگ بین میسازد

\*\*\*\*\*

داوری کردن يك عمل یا فکر با احساس دیگری  
 داوری کردن سراسر يك انسانست  
 و شناختن سراسر هر انسانی ، ماجرایی فاجعه آمیزست  
 در هر انسانی بجای آنکه او را بباییم ، خود را هم گم خواهیم ساخت  
 داوری کردن عملی یا فکری از دیگری ،  
 همیشه بریدن آن عمل و فکر ، از اوست  
 ولی آن عمل و فکر بریده ، از آن پس ، از آن دیگری نیست  
 و سختگیری ها در داوری ، همیشه نشان حماقت و تنگ بینی داور است  
 و آنکه خود را داور تاریخ و جهان و جامعه میسازد ،  
 دچار حماقت و تنگ بینی مطلق میشود  
 ولی برای خدا و فیلسوف ، این حماقت و تنگ بینی ، مقدس میشود

## رنج از نامفهوم ماندن خود

\*\*\*\*\*

ما سراسر عمر ، میاندیشیم و عمل میکنیم تا خود را مفهوم دیگران سازیم

ما سراسر عمر ، از نامفهوم ماندن خود ، رنج میبریم  
 و آرزوی آنرا در دل داریم که روزی کسی ما را بفهمد  
 و هر عمل و اندیشه ما ، بر سوء تفاهم دیگران از مایافزاید  
 و حتی در پاداشی که به ما میدهند  
 و در آفرینی که به ما میگویند  
 پاداش به « سوء تفاهم از عمل خود »  
 و آفرین به « سوء تفاهم از اندیشه و مقصد خود » می بینیم  
 عمل و فکر ما ، از تجربیات مایه ای ما ، فهمیدنی هستند  
 و دیگران با عینک تجربیات سطحی خود ، عمل و فکر ما را میفهمند  
 و برای مفهوم ساختن افکار و اعمال خود ،  
 باید تجربیات مایه ای خود را به دیگری منتقل سازیم  
 و این تجربیات ، انتقال ناپذیرند  
 و برای حسن تفاهم ، زبان و اصطلاحات واحد ، بس نیست  
 و تجربیات مایه ای مشترك باید با هم داشت  
 نه آنگونه تجربیات که که میتوان روی هم انداخت و اندوخت  
 و اگر يك تجربه کم و بیش باشد ، اختلاف پدید آید  
 بلکه آن تجربیات مایه ای ، که با چکه ای از آن ، سراپا تخمیر شوند

یکی میگفت ، امروز خدا ، کار کردن را حرام کرده است  
دیگری میگفت ، کار نيك کردن ، روز حرام نمیشناسد  
و کار برای خوشزیستن ، بهترین نیکيست

## آگاهی، رودی میان درون و برون

\*\*\*\*\*

همه از برون یا درونشان دم میزنند  
ولی من از مرز میان درون و برونم ،  
من نمیدانم کجا درونم پایان می یابد ، و کجا برونم آغاز میشود  
من خط نازکی که برای دیگران میان درون و برون کشیده شده ، نمی یابم  
و شاید همین خط نازکست که دیوار بلند میان آن دو شده است  
هنگامی دم از درون و برون میزنند ، مانند آنستکه فقط درون ، پوستی دارد  
پوستی نازکتر از پوست تن ،  
ولی برای من ، میان درون و برون ، لایه ایست پهناور ،  
که نه از درون و نه از برونست  
و هم از برون و هم از درونست

## سوگواری در مرگروز پیشوایان

\*\*\*\*\*

یکی میگفت ، امروز پیشوای مقدسی مرده است ، و باید سوگواری کرد  
دیگری میگفت : سالهای سال این پیشوا در همین روز زیسته  
و بارها ، در همین روز ، جشن زندگیش را گرفته است  
چرا ما بیاد فزاینده زندگیش در این روز نباشیم  
و فقط به فکر مرگش در این روز باشیم  
مگر در این روز، در زندگی ، کار نيك و بزرگ نکرده است که یاداز آنها بکنیم ؟  
مگر مردن ، برترین کاریست که او کرده ؟  
مگر مرده او برای مردم ، بهتر از زنده اوست ؟  
که ما يك بار مرگش را ، هفتاد برابر بیش از زندگیش ارزش بدهیم ؟  
بیاد مرگ کسی بودن ، به فکر مرگ خود افتادنست  
و هر روز پیشوای مقدسی در این گیتی مرده است  
وما باید هر روز ، به فکر مرگ خود ، سراسر سال را سوگواری کنیم ؟  
مگر روزهای زندگی ما ، روزهای سوگواری مرگ ما باید باشد ؟  
مگر زندگی را برای سوگواری آفریده اند ؟  
مائیم که امروز زندگی میکنیم ، و برای آن ، باید جشن بگیریم  
چون زندگيست که همیشه مقدس است  
ولو همه پیشوایان جهان امروز بمیرند و مرده باشند  
زندگی ما ، امروز را جشن مقدس میسازد

و آنچه از درون من ، به بیرون آورده میشود  
 پی نمیرد که از فضائی بیگانه و پهناور گذشته است  
 این پوست روان ، این پوستین خود را ، بسیاری نادیده میگیرند  
 و از درون به بیرونشان را ، راهی کوتاهتر از نیم گام میدانند  
 ولی این پوست روانی من ، لایه ای به هم بافته و سفت شده نیست  
 آنچه را من پوست میخوانم ، لایه ایست گداخته  
 که گاه مانند آب روان و زلال جویبار پر جوش و خروش است  
 و گاه مانند گداخته آتشفشان بادرنگ و آهسته بر روی هم میلفزد  
 و شناختن جهان ، وقتی پوستم ، چون جویبار است  
 و یا نمودن شادی و غم درونم ، تنها نیاز به يك دید دارد  
 در این گاه ، من جهان را با يك نگاه می بینم  
 و جهان با يك دید ، به ژرف من نگاه می اندازد  
 ولی آنگاه که این لایه ، گداخته ای تیره و سوزان و آهسته شد  
 میان درون و برون ، دیواری گذرناپذیر کشیده میشود  
 و من همیشه در این رودی که پیرامونم را فرا گرفته در شنایم  
 و با شنا از درون ، نفس زنان ، خود را به برون میرسانم  
 و پس از چندگاهی ، باز باید از بیرون به درونم شنا کنم  
 این دریای پیرامونم ، مرا همیشه بکار گرفته است  
 و درون و برون برای من ، تنها ، کرانه هائی هستند  
 که گاه گاهی به لبه آنها گام میگذارم تا لحظه ای بیارامم  
 و هیچگاه از این کرانه ها ، به درون یا به برون سفر نکرده ام  
 و همیشه باید زود ، به سوی دیگر شنا کنم  
 این پوست روانیم چیست ؟  
 اگر کسی به من بگوید این شخصیت تست ،  
 این آگاهی تست ،  
 این عقیده و دین و جهان بینی تست

نمیتوانم آنرا باور کنم

چون من اینها را به غلط ، درون می پندارم  
 من همیشه در شخصیتم ، در آگاهی و در دین و جهان بینی ام ، شناورم  
 و هیچگاه فرصت نکرده ام از لبه کرانه های آنها فراتر بروم  
 و هیچگاه گام به جهان بیرون و درونم نگذاشته ام  
 و گستره عظیم درون و بیرونم ، چشم براه پذیرانیم هستند

## آنکه همیشه میگریزد

\*\*\*\*\*

هنگامی که پهلوانان ، حماسه فخر آمیز دلاوری را میخوانند  
 من بیاد حکایات شیرین و خنده آور گریزهایم میافتم  
 من همیشه و از همه چیز ، گریخته ام  
 من در آغاز ، با جانوران ، به غارهای تاریک میگریختم  
 و در غارها ، با جانوران بسیاری نزدیک و دوست شدم  
 و هنوز با بسیاری از یارهای غارم ، وفادار مانده ام  
 و در غارها ، اندیشه دالان سازی ، و خانه سازی ، و دیوار سازی به مغزم آمد  
 و گفتم ، باید هر جانی گریزگاهی باشد ، و غارها ، بس نیستند  
 من ، غار یا گریزگاهم را هر جانی با خودم بردم ،  
 و گریزگاهی بنام خرگاه یا خانه ساختم  
 تا برای گریختن ، نیازم به پیمودن راههای دراز تا به کوهسارها نباشد  
 من از بیابانها به جنگلها گریختم ، تا پشت هر بوته ای گم بشوم  
 و هنوز از ده ، به شهر میگریزم ، تا کسی مرا نشناسد و نیابد  
 هنگامیکه نیرویم در برابری ، بس نبود ، به چاره میگریختم

و ساز و برگ جنگ ، یکی از پناهگاههای من بود  
و هنگامی نیرویم بیشتر کاست ، به « آرمان » پناه بردم  
هر آرمانی ، سپر و نیزه ای بود که مرا دلیر و گستاخ میساخت  
و شب هنگام که میآسودم و آرمانم را فراموش و گم میکردم  
پگاه ، هرچه در پهلوانی هایم دیروز رشته بودم ، پنبه شده بود  
و دین و جهان بینی و فلسفه ام ، پناهگاههایم بودند  
و در پناه این دژها ، نه تنها هر گزندی را از خود دور نگاه میداشتم  
بلکه شمشیری برآ به کفم میگذاشتند و مرا لبریز از نیرو میساختند  
چهره من ، خطم بود و هست ، و همیشه بزیر نقابی که میزنم میگریزم  
و من هیچگاه بی نقاب ، به خیابان و بازار نمیروم  
و زمانهاست که فراموش کرده ام در خانه ، این نقاب را بردارم  
از حقیقت آموزان که مرا به حقیقتشان میفریفتند ، به رندی و دیوانگی گریختم  
از بیشرمی شیخان و فقیهان و دینشناسان ، به روسپیان و اویاشان گریختم  
از خدائی که با ترس از دوزخ ، ایمان از من میخواست ، به نفاق و دروغ گریختم  
از اینکه سخنان راستم میآزرد و میرنجانید ، به خاموشی گریختم  
از ناتوانیم در کار بزرگ کردن ، به آوازه بزرگ از خود ساختن ، گریختم  
از حقیقتی که مرا تبدیل به جنگ افزار پر دبدبه خودش کرده بود  
به زندگی بی ریخت پیش پا افتاده گریختم  
واز کلمات پر طنین و بزرگ ، به اعمال بیصدا و کوچک گریختم  
و سرنوشت و هنر من ، گریختن است ،  
و همیشه رو به کاری میآورم ، که راه گریز بیشتر دارد